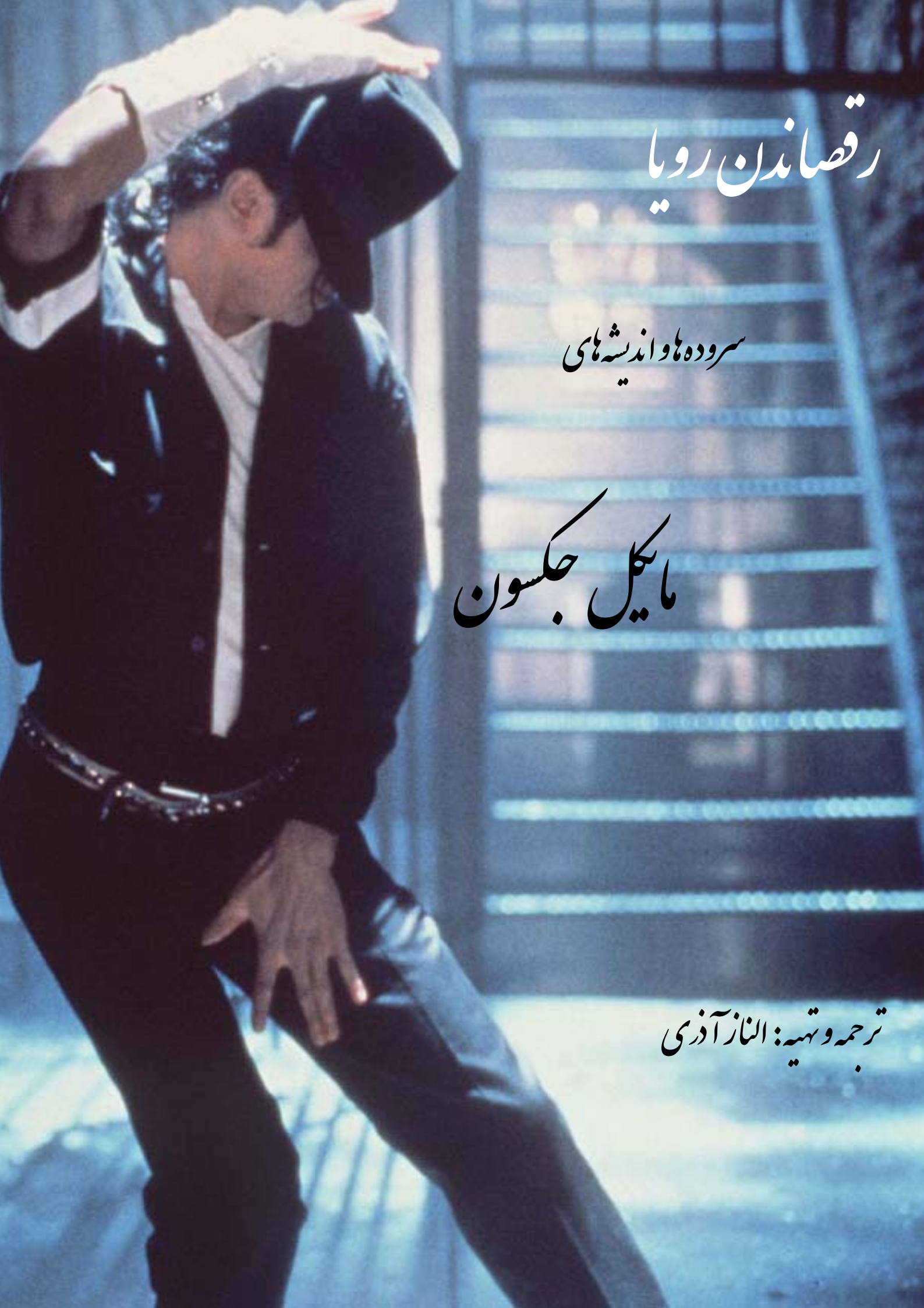


A full-page photograph of Michael Jackson in a dynamic, dance-like pose. He is wearing a black leather jacket over a white shirt, black pants, and a black fedora. His right arm is raised, and his left hand is on his hip. The background is a blurred cityscape at night, with a prominent blue-tinted window or glass structure on the right.

# رقصاندن رویا

سروده هاواندیشه های

مایکل جکسون

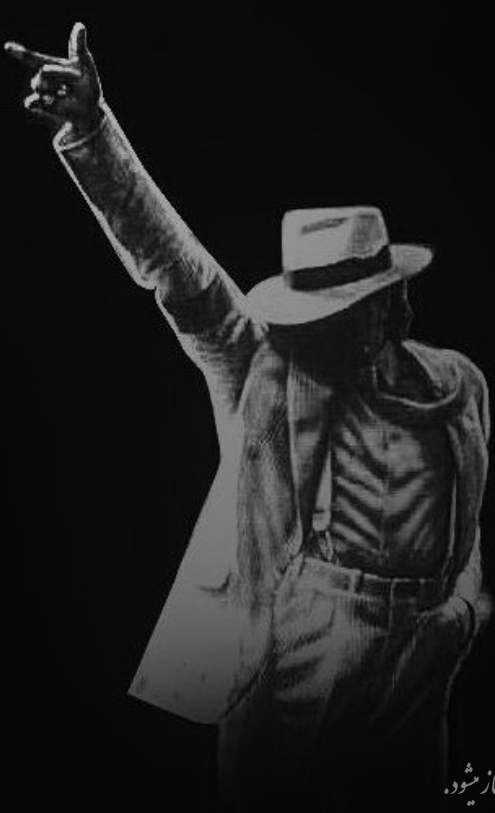
ترجمه و تهیه: الناز آذمی

رقصان‌دن رویا

سروده‌ها و اندیشه‌های

مایکل جکسون

## در معرفی کتاب



کتاب *Dancing The Dream* یا "رقصان‌دن رویا" در ۱۴۸ صفحه، مجموعه‌ای زیبا از ۴۶ قطعه سروده و نوشتار مایکل جکسون به همراه قریب به ۱۰۰ تصویر از او است. این کتاب که در ۱۸ ژوئن سال ۱۹۹۲ میلادی توسط انتشارات "دابل دی" در ایالات متحده عرضه گردید، دومین و آخرین کتابی است که توسط مایکل نوشته شده است. کتاب اول او که زندگی‌نامه‌ی وی با عنوان "Moonwalk" است در سال ۱۹۸۸ توسط همین ناشر انتشار یافت.

طراحی‌های کتاب *Dancing The Dream* توسط هنرمند باسابقه، نیت جیورجیو که در دهه‌ی ۱۹۸۰ با مایکل آشنایی یافته بود، خلق شده‌اند. این کتاب در زمان انتشارش پرفروش شد.

این کتاب که با عشق، به‌کترین، مادر مایکل تقدیم شده است، با مقدمه‌ای از اسطوره‌ی سینمای هالیوود و دوست دیرینه و جدایی‌ناپذیر مایکل، الیزابت تیلور آغاز می‌شود.

مایکل همچنین در مقدمه‌ی کتاب از دوست و پزشک روحانی خود، دیپاک چوپرا قدردانی می‌کند.

تمرکز عمده‌ی سروده‌ها و نوشته‌های مایکل در این کتاب، بر کودکان، حیوانات و محیط زیست استوار است. یکی از نوشتارش پیرامون فک‌های دریایی است که صحن جست و خیزی بی‌پروا، دوام شکارچیان گرفتار می‌آیند. و یاد نوشتاری از یافتن مرغی دریایی با پرهای آتش به نفت بر سائل می‌نویسد. و یا فیل‌هایی که می‌جنگند تا بر زمین نخل‌ند و علاج‌شان جواهر انسان‌ها شود. او از زمین می‌نویسد... "چنان با مادر زمین رفتار کرده‌ایم که گویی منشی اجاره‌ای است. خراب کنید و بروید."

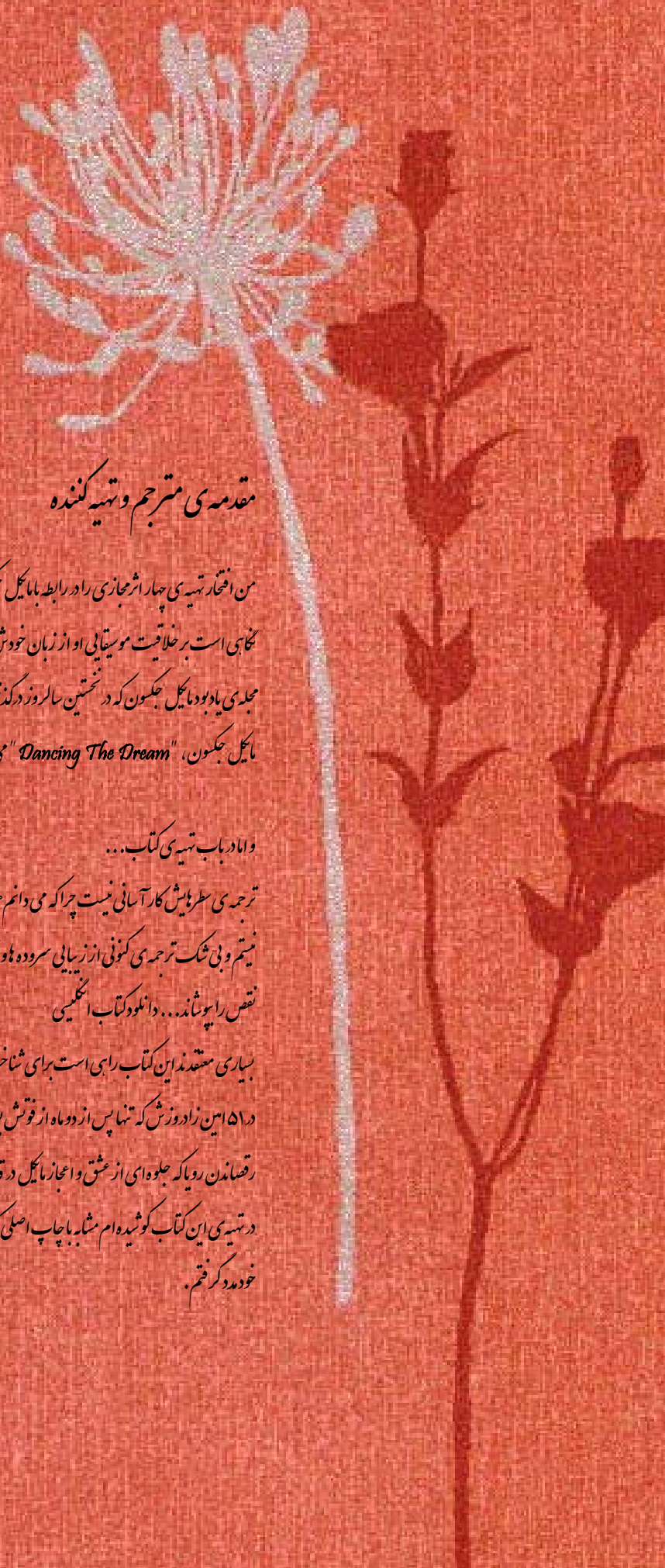
در سروده‌ای که به یاد دوست نوجوان مبتلا به ایدز، "رایان وایت" نام‌گذاری کرده است، می‌نویسد که پسرک به دلیل جهل مردم، از بیاریش رنج‌کشید. رایان وایت کودکی مبتلا به هموفیلی بود که با تزریق خون آلوده دچار بیماری ایدز گشت. او در سال ۱۹۹۰ در حالیکه تنها ۱۹ سال از عمرش می‌گذشت، تسلیم مرگ شد. رایان وایت به دلیل بیاریش از مدرسه و اجتماع رانده شده بود. سروده‌ی "مادر" برای کترین، مادرش که عاشقانه دوستش می‌داشت، نوشته شده است. او در این سروده می‌گوید "ممنونم از اینجا که بجا بروم / مادر عزیزم، تو در قلبم هستی." این نوشته بیشتر در کتاب "خانواده‌ی من" به قلم کترین جکسون آمده بود. همچنین سروده‌ای به‌نام با عنوان کتاب و نوشتاری با نام سیاره‌ی زمین، در آلبوم *Dangerous* مایکل جکسون در سال ۱۹۹۱ منتشر شده بودند. ترانه‌ی آهنگ‌های *Will You Be There* و *Heal The World* نیز که در همان آلبوم انتشار یافته بودند، در کتاب افزوده شده‌اند. در روز ۱۲ اکتبر سال ۲۰۰۹، چهار ماه پس از فوت مایکل ترانه‌ی *Planet Earth* با اجرای مایکل به صورت دکلمه، بر روی دیسک دوم آلبوم *This Is It* منتشر شد.

*Dancing The Dream* توسط ناشر، مسیری منتهی به عشق قلب و روح مایکل جکسون، و کتابی الهام بخش و سودایی، از انسانیتی بی‌بیمار معرفی شد. اما مایکل در تنها مصاحبه‌اش پیش از انتشار کتاب، آن را بیانی‌شاهی دانست از آنچه در موسیقی و رقص ابراز می‌دارد.

دیزرت نوز، ناشری در ایالات متحده، این کتاب را ترکیبی خیالی از سروده‌ها و نوشته‌ها خواند. مقدمه‌ی جلدی سیلور دکلمه‌ی قابل فهم از این کتاب راجع به حیوانات و کودکان و اعتقادش به خداوند و فرشتگان دانست. اما انتقادی که از جانب عده‌ای بر این کتاب وارد آمد، این بود که مایکل تصویری خدایا مسج گونه از خود در این کتاب ارائه داده است.

یک ماه پس از درگذشت مایکل در ۲۵ ژوئن ۲۰۰۹، کمپانی بریتانیایی ترنس ورلد این کتاب را تجدید چاپ نمود. در قدیمی که دبی تلگراف پس از انتشار دوباره‌ی کتاب نوشت، *Dancing The Dream* مجموعه نوشتاری فاش‌کننده و تند و تلخ توصیف شده، که بازگوکننده‌ی دونیات قلبی مایکل است. یک حقیقت شخصی اندوه‌بار در لابلای نوشته‌هایی چون "بچه‌های دنیا" وجود دارد. قطعه‌ای که در آن مایکل بیان می‌دارد ویرانی موجود در جهان، نتیجه‌ی کودکی‌های محروم از احساسات و هیجان است. تصویری که در کنار این نوشتار در کتاب چاپ شده است، مایکل را در حال هدایت کودکان در بهشتی آسمانی‌نایش می‌دهد. مقدمه‌ی تلگراف ادامه می‌دهد "مایکل خود را نه مسج گونه، بلکه نیلک زنی ابلق می‌دانست."





## مقدمه‌ی مترجم و تهیه‌کننده

من افتخار تهیه‌ی چهار اثر مجازی را در رابطه با مایکل جکسون داشته‌ام. مجدی ابونی، به عنوان آخرین مصاحبه‌ی رسمی مایکل جکسون در سال ۲۰۰۷ که کنجایی است بر خلاقیت موسیقایی او از زبان خودش، کتاب مصاحبه‌ی او با اپرا ویتوری در سال ۱۹۹۳ که سفری است در گذشته و روحیات مایکل، مجدی یادبود مایکل جکسون که در نخستین سالروز درگذشت وی در ۴۰۰ صفحه منتشر شد و در نهایت کتاب حاضر که ترجمه‌ی فارسی سروده‌ها و نوشته‌های مایکل جکسون، "Dancing The Dream" می‌باشد. لینک و انلود این آثار در صفحه‌ی پایانی کتاب حاضر اضافه گردیده است.

و اما در باب تهیه‌ی کتاب...

ترجمه‌ی سطرهای کار آسانی نیست چرا که می‌دانم هر چه بگویم قادر به بیان احساسات قلبی مایکل جکسون، آنچنان که خود در نوشتارش ابراز میدارد، نیستم و بی‌شک ترجمه‌ی کنونی از زیبایی سروده‌ها و نوشته‌های مایکل کاسته است. به همین دلیل نسخه‌ی انگلیسی این کتاب نیز تهیه شده است تا این نقص را پوشانند... و انلود کتاب انگلیسی

بسیاری معتقدند این کتاب را بی‌است برای شناخت مایکل جکسون، به‌گونه‌ای که بود. برای من، این کتاب روح خدایی او را باز می‌تابد. سال قبل در ۵۱مین زادروزش که تنها پس از دو ماه از قتلش بود، کتاب مصاحبه با اپرا ویتوری را تهیه کردم زیرا آن نیز را بی‌است به درون قلب او. کتاب رقصانند رویا که جلوه‌ای از عشق و اعجاز مایکل در قالب کلمات است، به مناسبت ۵۲مین زادروز او به طرفدارانش بدیده می‌شود. در تهیه‌ی این کتاب کوشیده‌ام مثلاً با چاپ اصلی کتاب عمل کنم. اما به دلیل در دست نبودن تمامی صفحات اصلی، برای انتخاب عکس‌ها از تخیل خودم و کمر فتم.

الناز آذری

۷ شهریور ۱۳۸۹ - ۲۹ آگوست ۲۰۱۰

دیپ

باسپاس از عشق والهام تو

تقدیم به مادرم  
باعشق



## مقدمه‌ی النیزات تیلور

بخش‌های که نام مایکل جکسون را می‌شنوم، به درخشش می‌انديش‌م، به ستاره‌های تابناک، تشعشعات لیزر و احساسات عمیق. من مایکل جکسون را می‌تایم. به عقیده‌ی من او یکی از بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین ستاره‌های دنیای موزیک و از با استعدادترین موسیقی‌سازانی است که دنیا تا به حال به چشم خود دیده. آنچه مایکل جکسون را بی‌ماند تری‌سازد، شاید این حقیقت است که تمامی دستاوردها و جایزه‌هایش، تفسیری در احساسات و دلتشوی او برای به‌کجک به دیگران یا توجه و عشق شدیدش نسبت به خانواده و دوستان و تمامی کودکان دنیا ایجاد نموده است. فکر میکنم مایکل مانند کاغذ تورسل است. او همواره در تلاش برای آموختن است. او بسیار تیزموش و به نحو هشدار دهنده‌ای زیرک است. او همچنین بسیار کنج‌خاود. طلب آنست که از افرادی که از رنج و خطر جان به در برده اند و دوام آورده اند، الهام بگیرد. او براساسی به این سیره تعلق ندارد. او علواز احساسات عمیقی است که او را غیر زمینی، استثنایی، معصوم، کودک‌مانند و خرومند می‌سازد. مایکل به‌کج‌نم کودک درون تمامی ما را به سمت خود جذب میکند. و فکر میکنم معصومیتی که او در خود دارد، همانست که تمامی ما آرزو داشتیم بدست می‌آوریم یا درون مان نگاه می‌داشتیم. او غرافت طبع تیزی دارد. او باهوش است و زرنگ. البته این واژه‌ی عجیبی برای توصیف اوست چرا که دلالت ضمنی بر کم و نیک دارد و او یکی از در ستارترین افرادی است که من در عمرم دیده‌ام. او تجم صداقت است. به طرز در دنگی صادق و تا سر حد رنج، آسیب پذیر است. او آتدور از وجودش می‌بشد که گاه چیزی برای حفاظت از آن هستی درونی زیبا که هانا کوهر وجودش است باقی نمی‌ماند. این چیزی است که در او بسیار دوست می‌دارم و باعث میشود دنیا با او حس نزدیکی و یکی بودن نماید. مایکل جکسون در نهایت یک محبوب جهانی برای مردم از هر سنی است. یک نیروی خارق‌العاده از یک انرژی خارق‌العاده. در هنر موسیقی، او ناظم کیفیت آهنگ است. او پیش قراول معیارهای متعالی صنعت سرگرمی است.

نابغه کیست؟ آسوره‌ی جاودانی کیست؟ میلیون ستاره کیست؟ مایکل جکسون است و بس. و درست در آن بهنگام که احساس می‌کنید او را می‌شناسید، او شناخت. بیشتری از خود به شامی دهد...

فکر می‌کنم او یکی از عالی‌ترین افراد بشر است که تاکنون به این سیره آمده. و به‌کج‌ن من، او پادشاه واقعی پاپ، راک و سول است.

"النیزات تیلور"

|    |                            |    |                              |
|----|----------------------------|----|------------------------------|
| ۳۷ | ۲۴. رایان وایت             | ۹  | ۱. رقصان زن رویا             |
| ۳۸ | ۲۵. سایه‌ی گریزان          | ۱۰ | ۲. سیاره‌ی زمین              |
| ۳۹ | ۲۶. در باب بچه‌های دنیا    | ۱۲ | ۳. کودک جادویی (بخش نخست)    |
| ۴۱ | ۲۷. دو پرند                | ۱۴ | ۴. بال‌بادون من              |
| ۴۲ | ۲۸. آخرین قطره اشک         | ۱۶ | ۵. رقص زندگی                 |
| ۴۳ | ۲۹. سرمستی                 | ۱۷ | ۶. آن دم بچه‌ها بخند می‌زنند |
| ۴۴ | ۳۰. برلین ۱۹۸۹             | ۱۸ | ۷. اما قلب گفت نه            |
| ۴۵ | ۳۱. مادر زمین              | ۱۹ | ۸. بچه‌های دنیا              |
| ۴۶ | ۳۲. دختر کوچک عاقل         | ۲۰ | ۹. پس‌فیل‌ها قدم برداشتند    |
| ۴۸ | ۳۳. من تو ما               | ۲۱ | ۱۰. پسر و بالش               |
| ۴۹ | ۳۴. فرشته‌ی نور            | ۲۲ | ۱۱. واسه امروز کافی          |
| ۵۰ | ۳۵. من پی‌ستاره‌ام گشتم    | ۲۳ | ۱۲. نشانه‌ی پیشینیان         |
| ۵۱ | ۳۶. هر کودکی یک تصنیف است  | ۲۴ | ۱۳. دنیا را شاعره            |
| ۵۲ | ۳۷. فرزند معصومیت          | ۲۵ | ۱۴. کودکان                   |
| ۵۳ | ۳۸. آیا با من خواهی ماند؟  | ۲۶ | ۱۵. مادر                     |
| ۵۵ | ۳۹. کودک جادویی (بخش دوم)  | ۲۷ | ۱۶. جادو                     |
| ۵۷ | ۴۰. آیا گوش میدی؟          | ۲۸ | ۱۷. مایه‌ای که تشنه بود      |
| ۵۸ | ۴۱. فرار                   | ۲۹ | ۱۸. معصومیت                  |
| ۵۹ | ۴۲. ما زمانی آنجا بودیم    | ۳۱ | ۱۹. اعتماد                   |
| ۶۰ | ۴۳. بهشت همین جاست         | ۳۲ | ۲۰. جرات                     |
| ۶۱ | ۴۴. جهش بزرگ               | ۳۴ | ۲۱. عشق                      |
| ۶۳ | ۴۵. او در آینه             | ۳۵ | ۲۲. خدا                      |
| ۶۴ | ۴۶. دوباره نگاه کن، بچه فک | ۳۶ | ۲۳. موسیقی را چگونه می‌سازم  |

## رقصان‌دن رویا

هوشیاری از راه آفرینش خود را ابراز میدارد. دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، رقص خالق است. رقصنده‌ها در یک چشم بر هم زدن می‌آیند و می‌روند اما رقص پابرجاست. در بسیاری مواقع که در حال رقصیدن هستیم، حس میکنیم چیز مقدسی مرا لمس میکند. در آن لحظات، احساس می‌کنم روحم به پرواز درمی‌آید و با تمامی موجودات هستی یکی میشود. من به ماه و ستاره‌ها بدل می‌شوم. عاشق و معشوق می‌شوم. فتح و مغلوب می‌شوم. ارباب و برده می‌شوم. آواز خوان و آواز می‌شوم. داننده و دانسته می‌شوم.

من به رقصیدن ادامه میدهم و سپس، این رقص ابدی آفرینش است. خالق و مخلوق در سرمستی یکپارچه‌ای با یکدیگر ادغام میشوند. من به رقصیدن و رقصیدن... و رقصیدن ادامه میدهم، تا آن هنگام که تنها رقص باقی بماند.



## سیاره‌ی زمین

سیاره‌ی زمین، خانه‌ی من، مکان من، خلاف قاعده‌ای بی‌ثبات در دایای فضا  
سیاره‌ی زمین آیتنها با ابری از غبار شن‌آوری، آیاجاب کوچکی، هستی در مرز نابودی  
نکته فیزی در مرز رنگ زدن، ذره‌ای از ماده در خلای بی‌نکر، سینمای فضایی تنها  
سیاره‌ای وسیع، سرد، پهن و صحرای بی‌رنگ، یکپارچه شده با قطره‌ای چسب

میگوید به من چیزی، که نیست این چنین. عزیزم، هستی، نرم و نیکون  
میدانی هیچ که جزئی، هستی از زلف ترین احساسات قلب من  
دلنوازانیم، زنده به موسیقی، در چنگ آورده‌ای روح من

حس کرده‌ام در گم‌ایم راز دالان‌های زمان، کتابهای تاریخ را  
نفی‌های زندگی زمانهای دیرین، پهنه در نوخ رقصیده است  
باریم جزر و مد و طوفان، ابرهای مه آلودت

کولاک‌های کهریبا ایست بودند تداوم‌های متلاطم من در جسم و جان  
چشیده‌ام شوری، تلخی و شیرینی حروریا رویی  
اشتیاقی، بیجانی. رنگ فتنه انگیز تو، رایحه، طعم تو  
به لرزه در آورده است احساسم را و رای تمام شتاب‌ها  
در زیبایی تو، شناخته‌ام چگونگی سعادت بی‌انتهای لحظه‌ی اکنون را

سیاره‌ی زمین، خانه‌ی من، مکان من، خلاف قاعده‌ای بی‌ثبات در دایای فضا  
سیاره‌ی زمین آیتنها با ابری از غبار شن‌آوری، آیاجاب کوچکی، هستی در مرز نابودی  
نکته فیزی در مرز رنگ زدن، ذره‌ای از ماده در خلای بی‌نکر، سینمای فضایی تنها  
سیاره‌ای وسیع، سرد، پهن و صحرای بی‌رنگ، یکپارچه شده با قطره‌ای چسب

میگوید به من چیزی، که نیست این چنین. عزیزم، هستی، نرم و نیکون  
میدانی هیچ که جزئی، هستی از زلف ترین احساسات قلب من  
دلنوازانیم، زنده به موسیقی، در چنگ آورده‌ای روح من

سیاره‌ی زمین، آرام و نیکون  
باتمام قلم، دوست دارم.



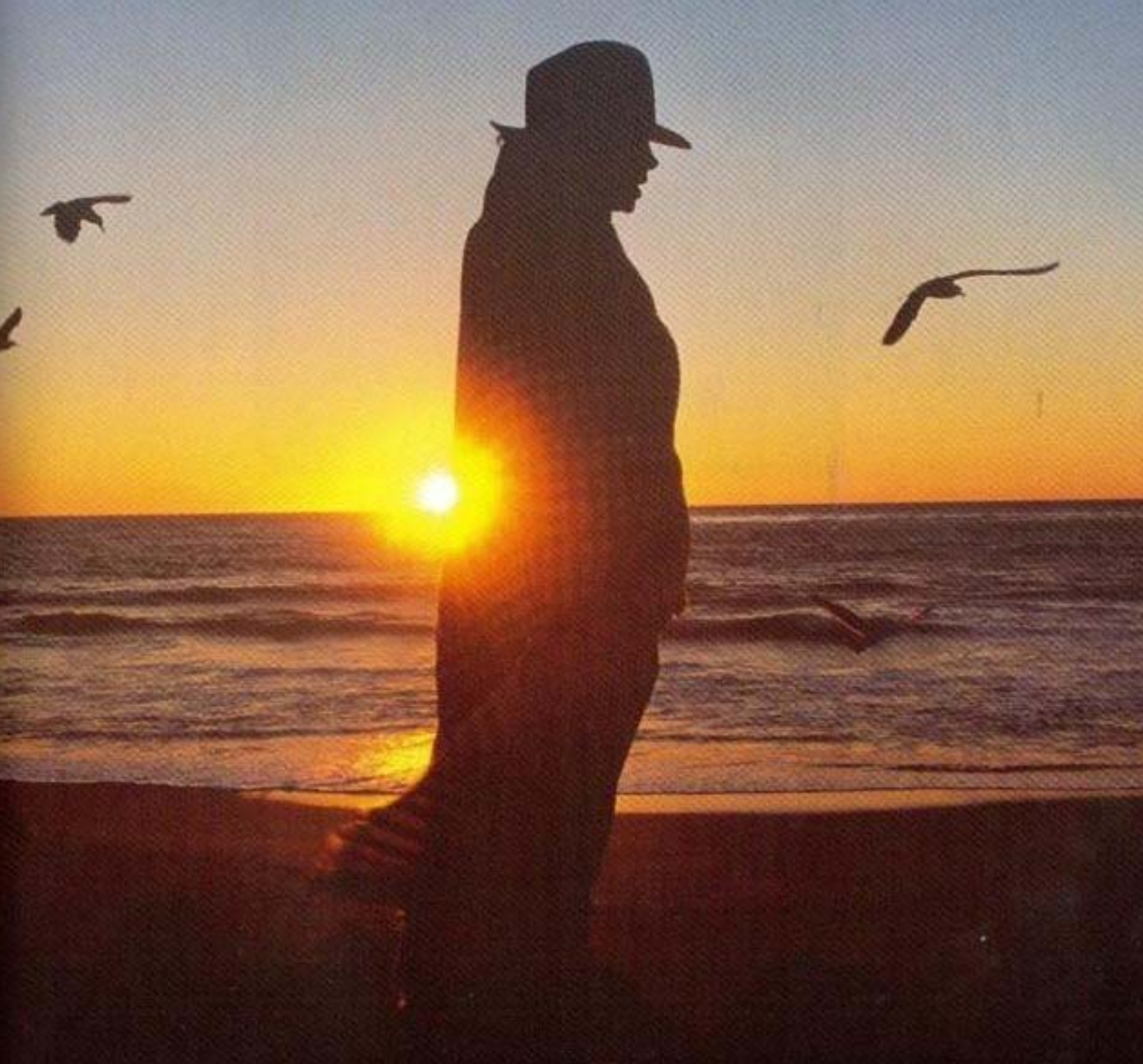
# کودک جادویی بخش نخست

روزی کودکی بود آزاد  
در عشق وجودش شنید صدای خنده را  
شادی و نشاط طبیعت را  
از فکر فردا نبود در رنج  
هر چه میدید عشق بود و زیبایی  
او میدانست قدرتش، قدرت خداست  
او یقین داشت، آنها عجیبش پنداشتند  
قدرت مصومیت، دلسوزی، روشنائی  
و عاقلان را تهدید کرده و وحشت انداخت  
به حرراه کوشیدند چو چمن از میان  
نیروی اسرار آمیزی که نداشتند توان فهمش را  
به حرراه کوشیدند ویران کنند  
اعتمادی سپارید و شغب بی پمانش را  
چون شکست ناپذیرش، سپری از سعادت بود  
بیچ چیز نتوانست لمسش کند  
ز کینه، ندشنی  
کودک نابذر خوردار از سعادت یزدانی  
متشدد به بیچ زبان و مکان  
در رویای رنکار رنگ، جست و خیز بازی کرد  
همان طور که نقش خود را بازی میکرد، در ابدیت میماند  
پیکولیان آمدند و سر نوشت خوانده شد  
برخی بر آشفته بودند و برخی گستاخ  
در محکوم ساختن این کودک، این موجود گنج کننده  
که شباهتی به بیچ کس نداشت  
آیا او واقعی است؟ او بسیار عجیب است  
ذات غیر قابل پیش بینی او حد و مرزی نمی شناسد  
ما را غرق در حیرت میکند، آیا او انسانی معمولی است؟  
سر نوشتش چیست؟ تقدیرش چیست؟  
و آنجا که زمره می گردند و وطن می چیدند  
با شایعات بی پلمان تا او را از پایا نداشتند

عجاش را بکشند و گدایش کنند  
جراتش را بسوزانند، باعث ترسش شوند  
کودک تنها سادگی و بی ریایماند  
تمام آنچه می خواست بلندی قضا  
رنگ آمیزی ابرو و نقاشی آسمان بود  
فرا سوی مرز و کرانه در فکر پرواز بود  
تا در طرح طبیعت حرکت نمید  
این کودک را رانند، او پدر بشر است  
سدرایش نشوید، او بخشی از طرح است  
من همان کودکم و شما نیز بستید  
شما تنها فراموش کرده اید، سر رشته را گم کرده اید  
در قلبتان بصیرتی است  
در میان اندیشه یایش می شود ملودی ساده ای را  
که معجزه آسا زلال است  
موسیقی زندگی، که بسیار از شنید، بسیار عزیز است  
اگر می توانستید برای یک خطه بداند  
این جرعه ای آفرینش، این درخشش دلپذیر را  
در قفس به من می پویستید  
این آتش را بر می افروختید تا بمینیم  
تای کودکانه دنیا  
جادوهای شان را می خوانند و از نو زاده میشوند  
در دنیای آزاد بی بیچ در دورنج  
دنیایی از شادی، بسیار با خردتر  
در عشق و جودشان میدانید که حقیقی است  
آن کودک را بباید، او درون شما هست پنهان





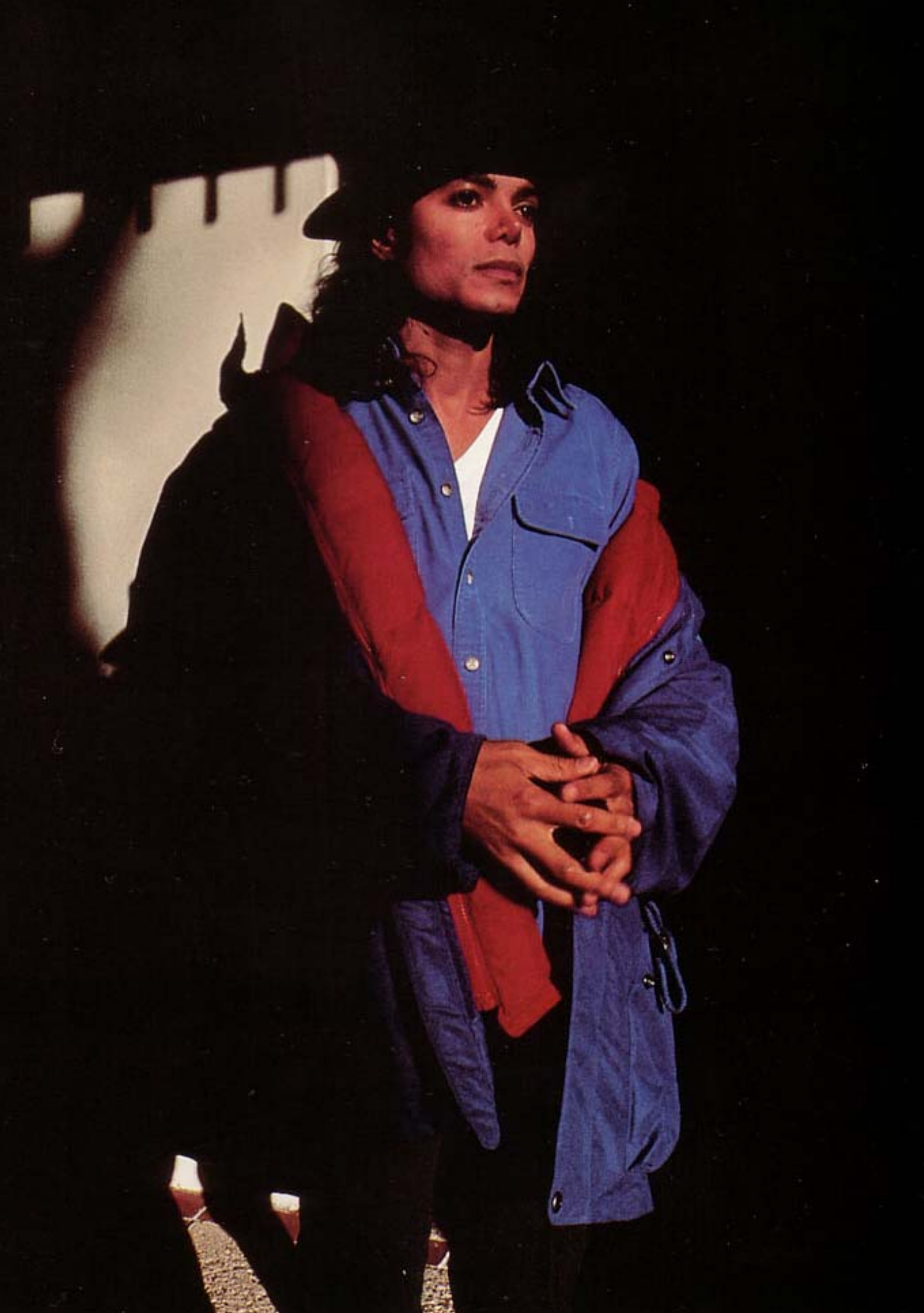


## بال مبدون من

ماه آگوست بودو من به آسمان چشم دوخته بودم. در حالی که بایک دست چشمانم را پوشانده بودم متوجهی شایینی شدم که سوار بر امواج کردان هوای داغ اوج می گرفت. بالاترو بالاتر مارپیچ وار پرواز کرد تا آنکه با جینی رعب آور از نظر ناپدید شد. ناگهان حس کردم جا مانده ام. اندوه دار گفتم "چرا بدون من بال گرفتی؟" پس روحم گفت "بالهای شایین تنها راه ممکن نیست. اندیشه های توبه مانند هر پرنده ای آزاد اند." بنابراین چشمانم را بستم و روحم مارپیچ وار به بلندای پرواز شایین و حتی فراتر از آن اوج گرفت و من از بالا به سرتاسر زمین نگاه میکردم. اما ایرادی وجود داشت. چرا من چنین سرد و تنها بودم؟

قلبم گفت "تو بدون من بال گرفتی". فایده ای آزادی بدون عشق چیست؟ پس من به بالین کودکی بیمار رفتم و برایش لالایی خواندم. او بالبخدی به خواب رفت و قلبم اوج گرفت و به روحم در خرش به دور زمین پیوست.

من آزاد و مهربان بودم، اما باز ایرادی وجود داشت. بدغم گفت "تو بدون من بال گرفتی." پروازایت فقط تخیلات تو هستند. پس من در کتابهایی که نادیده گرفته بودم دقیق شدم و از قدیمی در حرس و سال که برایتی پرواز کرده بودند، خواندم. در هند، پرشیا (ایران)، چین و اسپانیا (حتی در لس آنجلس!)، نیروی روح نه تنها در قلب بلکه در تنک تنک سلولهای بدن نفوذ کرده بود. ترازای مقدس می گوید "چنان که گویی توسط عتابی از زمین گرفته می شوم، حلاصم مرابه درون هوا بلند کرد." من باورداشتن به این اعجاز سنگفت انگیز را آغاز کردم و برای نخستین بار دیگر احساس تنهایی نداشتم. من همان شایین و همان کودک و همان قدیس بودم. در چشمان من زندگی آنها مقدس می نمود و حقیقت برایم روشن شد: هنگامی که تمام هستی را نزدانی بینیم، بکلی بال می گیریم.



## رقص زندگی

نمی توانم از ماه بگیرم. تالاولایم منتاب، شهابچوم می آورد به پرده با. حتی نیاز نیست به سنش. یک نیروی خنک و آبی رنگ بروی تخم پخش میشود و من برمی خیزم. با کامیابی تند، راحرو را پشت سر میکذارم، تاب میخورم و در راباز میکنم، نه برای آنکه از خانه بروم، برای آنکه به درونش بازگردم. فریاد میزنم "ماه، من اینجا هستم." او جواب میدهد "خوب است. اکنون کمی برای ما رقص." اما بدن من مدت پیش از آن که او چیزی بگوید، به جنبش افتاده است. کمی شروع شده؛ یاد می آید. بدن من، همواره در جنبش بوده است. از کودکی چنین واکنشی به ماه داشتم، گویی مجنون برگزیده ای او باشم، و نه فقط او. ستاره ها را به سوی خود می کشد. آن چنان نزدیک که بتوانم چنگ زدنشان را خوب بشنوم. آنها نیز می رقصند. جنبش های مولکولی آرام شان، اتم های کربن وجودم را به جست و خیز وامیدارد. با بازوانی که باز شده و در حرکتند، به سمت دی که رقصی دیگر را در من می آغازد، کام بر میدارم. رقص ماه در درون آرام است و به نرمی سایه های آبی روی چمن. آن بهنگام که موج می خرد، طنینش تش قلب زمین را بشنوم و ضرب آهنگ موسیقی آغاز میگردد. احساس میکنم که دلفین ها در کف های سفید دریا جست و خیزکنان، سعی در پرواز دارند، و نزدیک به پروازند آن بهنگام که امواج چرخش کنان تا آسمان اوج می گیرند. بچکان که پلاکتونها در امواج می درخشند، و دماشان قوسی از نور را بر جا میگذارد. دسته ی بزرگی از ماهی های کوچک بر می خیزند، در زیر منتاب، تالالو نقره ای رنگی مانند یک صورت فلکی تازه می پرانند. دریا میگوید "آه، اکنون کرد ما می آیند." من در بلندای سائل میدوم. امواج را با یک پیام می گیرم و با پای دیگرم جا خالی میدهم. صدای تق تق بمبی می شنوم. یکصد خرچنگ ساحلی وحشت زده، از روی احتیاط در لانه شان پنهان میشوند. اما من اکنون میدوم، گاه بروی انگشتان شستم، گاه با تمام قدرت. سرم را به عقب پرتاب میکنم و سجای کردن میگوید "اینک بجزخ، با سرعت" با بجندهی فراخ سرم را میدزدم تا تعادلم بهم نخورد، تا جایی که میتوانم به تنه ی می چرخم. این رقص مورد علاقه ی من است زیرا رازی در درون دارد، هر چه سیرتتری چرخم، در درون آرام ترم. رقص من در بیرون پر جنب و جوش و در درون آرام و ساکت است. با اینکه آتقد ر عاشق نوشتن موسیقی هستم، اما این موسیقی حرکتز شنیده نشده است که هیچ گاه نمی میرد. و سکوت رقص حقیقی من است، اگر چه حرکتز نمی جنبد. در گوشه ای می ایستد، رقص آرای افونکر من، و حرکتز از انگشتان دست و پیام را برکت می بخشد. من اکنون ماه را از یاد برده ام و دریا و دلفین ها را. اما این از حرز زمان دیگری در لذت شان، هستم. به دوری ستارگان، به نزدیکی یک دانه ماسه، حضور ی نورانی موسوزنان از من طلوع می کند. میتوانم تا به در آن بانم، بسیار معربان و گرم است. اما یک بساوش، نور از درون خاموشی به بیرون می تراود. مرا به ارتعاش و بیجان می آورد، و میدانم تقدیر من اینست که به دیگران نشان دهم این سکوت، این نور، این برکت، رقص من است. من این بدیه را می گیرم تنها برای آنکه به دیگران تقدیرش دارم. نور میگوید "سریع، بده" برخلاف گذشته، سعی دارم فرمان بردار باشم. کامهای نوینی می سازم، نشانه های بیانگر تازه ای از شادانی. یک آن در می یابم کجا هستم، به سمت بالای ته در حال دیدنم. نور در اتاقم جریان یافته است. دیدنش، مرا به پامین بر می گرداند. باز قلب تنده ام را حس میکنم، رخت بازوانم، خون گرم پاییم. سلولهایم می خواهند آرام تر بقرند. می پرسند "می توانیم کمی قدم بزنیم؟ دیوانه وار رقصیده ایم." میخندم "البته" سلاسه سلاسه راه میروم. دستگیره ی در را می چرخانم، به آرامی نفس نفس میزنم، خوشحالم که خسته ام. به درون تخت می خزم، آنچه را که همواره سبب شکفتن ام میشد به یاد می آورم. میگویند برخی از ستارگانی که بالای سرمان می بینیم، برای آنجا میفتند. نورشان پس از میلیون سال به ما میرسد، و تمام آنچه می بینیم گذشته است، دور زمانی که آن ستاره ها هنوز می درخشیدند. از خود می پرسیم "پس یک ستاره وقتی نورش تمام شود چه میکند؟ شاید می میرد." صدایی در سرم میگوید "آه، نه، یک ستاره حرکتز نمی میرد. فقط تبدیل به یک بجنده میشود و موسیقی گنگشانی، در رقص زندگی محو میگردد." از این فکر خوشم می آید. آخرین فکر قبل از آنکه چشمانم را ببندم. من نیز با یک بجنده موسیقی محو می شوم.

## آن دم بچه با بجنده می زند

آن دم که رویا میان رویا پردازی کند و معشوقه‌اش را بوسه دهد و رنگین کمانها هم با فند و رنگهاشان را در اطراف پاشاند  
آن دم به شکوه زنده است

مادل به دیامی زنیم، در عمق بی انتها غوطه می خوریم، اندکی شناوریم، آن دم بچه با بجنده می زند  
آن دم که مهر تقدیر می کشند، هیچ چیز ناممکن نیست و ما شایسته ایم، می توانیم اوج گیریم، می توانیم پرواز کنیم  
بر آتش قدم برداریم، آسمان را هدایت کنیم، زیر نور یک ستاره ی درخشان، هیچ مسافتی نیست، هیچ چیزی دور نیست  
آن دم حقه ها معصومانند، در تالاب، اندکی شناوریم، آن دم بچه با بجنده می زند

آن دم قلبها مهربانند، سوسو میزند و در غای دیدار شکوهی خیره کننده، آنگاه که خنده ی عرش در زمین طنین اندازد  
و مادرایی نو، تازه شویم، در ابدیتی بی انتها، در سستی فرشتگان، مابست و خیزی کنیم و می غلتانیم تفریح گاه روح مان را  
در تاریک روشن غروب، اندکی شناوریم، آن دم بچه با بجنده می زند

آن دم با خدا یکی هستیم، همه چیز خوب است، هیچ چیزی بد نیست، در بازتابی خاموش با کمال خود را حس می کنیم  
ما سرچشمه هستیم، بوتی آهنگری، هیچ چیزی نمی تواند به ما آسیب رساند چرا که شکست نپذیریم  
هیچ کس بی نیست، هیچ کس با بکاری نیست. برای ما تنها پروازی وجود دارد، ماکور سوش را حس کرده ایم  
در سعادت، اندکی شناوریم، آن دم بچه با بجنده می زند

پادشاهی با سرنگون می شوند، جایگاه شان را از دست می دهند، تمدن فرو می ریزد، اعصار میگذرد  
طوفانهای طغیانگر به دریاها هجوم می آورند. قتل و عام خشونت باردمی کبر و خلاف میل مان  
اما قطرات شبنم می درخشند با بازی کودکان، سنگران می گریند، چیزی برای کشتار ندارند  
پریان می رقصند و دیوان می خوانند

همه شان تاج دارند، پادشاه اند

در باغ، اندکی جست و خیزی کنیم، آن دم بچه با بجنده می زند





## اما قلب گفت نه

آنان مردمان فقیر را که در کلبه‌های متوایی زندگی میکردند، دیدند. پس کلبه‌ها را ویران کردند و به جایش ساختمان ساختند. بلوکهای عظیمی از سیان و شیشه بالای توقفگاههای بی سقف آسفالتی علم شدند. به دلایلی آتد را بهم مثل خانه نبودند، نه حتی یک خانه‌ی متوایی. آنها عجلانه پرسیدند: "چه توقعی دارید؟ شما برای زندگی کردن، بخون ما، زیادی فقیر هستید. تا آن زمان که توانید کار بهتری برای خود انجام دهید، باید ساکن‌تر باشید، آیا اینطور نیست؟" سرگفت آری، اما قلب گفت نه.

آنان برق بیشتری در شهر نیاز داشتند، پس در جلوی رودخانه‌ی کوهستان سدی کشیدند. همین طور که آب بالاتر می آمد، خرکوشها و کوزنه‌های مرده، بر روی آب شناور شدند. جوجه پرند که پرواز نمی دانستند، در لانه‌هایشان غرق شدند و مادرهایشان ناامید از رسیدن کمک، گریه کردند. آنها گفتند: "این منظره‌ی زیبایی نیست. اما اکنون یک میلیون نفر می توانند سرتاسر تابستان از دستگاه تهویه استفاده کنند. این ممتد از رودخانه‌ی کوهستان است. آیا اینطور نیست؟" سرگفت آری، اما قلب گفت نه.

آنان وحشت و ستم را در روستایی دور افتاده دیدند، پس بر ضدش جنگیدند. به‌ها، کشور را به تلی از خاک مبدل ساختند، مردانش از ترس به خود لرزیدند و حرر روز شمار بیشتری از اهالی روستا درون تابوتهای چوبی زخمت دفن میشدند. آنها گفتند: "شما باید از خود دفاع کاری نشان دهید. اگر تعدادی از شما شایان یکناه صدمه ببینند، آیا این بهایی نیست که باید برای صلح پرداخت؟" سرگفت آری، اما قلب گفت نه.

سالها گذشت و آنان پسر شدند. در خانه‌های راحت نشان نشنند و سرگرم اربابانی گذشته شدند. "ما زندگی خوبی داشته ایم و کارهای دستی انجام داده ایم." کودکان به پامین چشم دوختند و پرسیدند چرا فقر، آلودگی و جنگ هنوز از بین نرفته اند. آنها پاسخ دادند: "شما به زودی متوجه خواهید شد. انسانها ضعیف و خودخواهند. با وجود نهایت تلاش مان، این مشکلات هرگز حل نخواهند شد." سرگفت آری، اما کودکان به قلبهایشان مگر نیستند و زمرمه کردند "نه!"



## بچه های دنیا

بچه های دنیا! انجاش خواهیم داد

ما یکدیگر را در کرانه های بیکران سائل ملاقات خواهیم کرد

قلعه های شنی خواهیم ساخت و قایق ثمان را در آب شناور خواهیم ساخت

در حالیکه مردم می بخندند و از عقایدشان دفاع می کنند

برای همیشه صورتک های نوره چهره شان میزنند

ما با جزر و مد زمان تاب می خوریم و انجاش خواهیم داد

بچه های دنیا، ما انجاش خواهیم داد

با آهنگ و رقص و سعادتی مصومه

و دلموازی یک بوسه ی ممر آسینر

ما انجاش خواهیم داد

وقتی بازرگانان، تجارت می کنند و بر سر قیمت چانه میزنند

و سیاستداران به سختی تلاش می کنند که خوب جلوه کنند

ما یکدیگر را در کرانه های بیکران سائل ملاقات خواهیم کرد

و قایق ثمان را در آب شناور خواهیم ساخت

ما انجاش خواهیم داد

وقتی حقوقداران مشاجره می کنند و پزیشان دمان

دلالتان سهام، قیمت گوشت را اعلام می کنند

وقتی واعظان نصیحت می کنند و زنگ را به صدا در می آورند

سیاستداران ما آتش تلاش می کنند رای جمع کنند

ما می خواهیم و می رقصیم در سعادتی مصومه

با دلموازی یک بوسه ی ممر آسینر

ما انجاش خواهیم داد

ما یکدیگر را در کرانه های بیکران سائل ملاقات خواهیم کرد

قلعه های شنی خواهیم ساخت و قایق ثمان را در آب شناور خواهیم ساخت

ما انجاش خواهیم داد

با بروی رنگین کمان، یک ابر، یک طوفان سوار خواهیم شد

در باد پرواز خواهیم کرد، قالب ثمان را تغییر خواهیم داد

ما سارگان را لمس خواهیم کرد، ماه را در آغوش خواهیم کشید

ما رمز را در خواهیم شکست و به زودی آنجا خواهیم بود

در حالیکه معاران، ساختمان های بلندشان را طراحی می کنند

و اتحادیه های بازرگانی داد و فریاد می کنند

وقتی جروب بحث در اتاق های سینت مدیره بالای کیرد

و قاجارچیان در مکانهای مخفی دیدار می کنند

ما می خواهیم و می رقصیم در سعادتی مصومه

با دلموازی یک بوسه ی ممر آسینر

ما انجاش خواهیم داد

وقتی فیوضات گلوازی می شوند و به بحث ثمان ادامه می دهند

در دوراهی بی پایان جسم و ذهن

فیزیکدانان سرگردان می شوند و تعمق را از سرمی گیرند

بر سر پرش های ابدی هنر و زمان

با ستان شناسان بررسی می کنند، زمین را می کاوند

به دنبال گنج های کوچک و بزرگ گذشتگان

روانشناسان معاینه می کنند،

کریه، جنون، ترس و وحشت را علت یابی می کنند

وقتی کشیشان به اعترافات گوش میدهند در شورایی رسمی

و مردم نزاع می کنند در این غوغا، در این همه و خجال

بر سر مفهوم گناه

ما سارگان را لمس خواهیم کرد، ماه را در آغوش خواهیم کشید

ما رمز را در خواهیم شکست و به زودی آنجا خواهیم بود

با بروی رنگین کمان، یک ابر، یک طوفان سوار خواهیم شد

در باد پرواز خواهیم کرد، قالب ثمان را تغییر خواهیم داد

بچه های دنیا، ما انجاش خواهیم داد

با آهنگ و رقص و سعادتی مصومه

و دلموازی یک بوسه ی ممر آسینر

ما انجاش خواهیم داد...

## پس فیل ها قدم برداشتند

یک حقیقت نادردر مورد فیل ها اینست: آنها برای زنده ماندن، نباید زمین بخورند. هر حیوان دیگری می تواند بلند و زمین بخورد و دوباره بلند شود. اما یک فیل همیشه باید بایستد، حتی وقتی که می خوابد. اگر یکی از اعضای گله پایش سر بخورد و بیاقتد، بقیه نمی توانند به او کمک کنند. به یک طرف روی زمین دراز میکشد و اسیر وزن خود میشود. گرچه باقی فیلها با پریشانی کردا کرد او جمع میشوند و او را بل میدهند تا بلندش کنند، اما کار زیادی از دستشان بر نمی آید. فیل افتاده، با نفسهایی آرام می میرد. فیلها برای او شب زنده داری می کنند و سپس به آرامی به رانشان ادامه می دهند. این چیزی است که از کتا بهای حیات وحش آموختم، اما با خود فکر کردم اگر این درست است، آیا اینکه فیلها نباید بر زمین بخورند، دلیل دیگری ندارد؟ لبد آنها تقسیم گرفتارند که زمین نخورند. زمین نخوردن ماموریت آنهاست. آنها به عنوان خرمندترین و صبورترین حیوانات، یک پیمان بسته اند. به گانم قرنها پیش، آن زمان که عصری بختندان تازه به پایان رسیده بود، فیلها در گله های وسیع در زمین حرکت می کردند. فیلها در ابتدا متوجهی انسانهای کوچکی شدند که در بیشه زارهای انبوه با سنگ و نیروه تعقیبشان می کردند. فیلها با خود فکر کردند "این موجود از چه وحشت زده و عصبانی است؟". "اما آنها وارث زمین هستند. ما برای درک این موضوع به اندازه ی کافی خرمند، ستم، بیایید به آنها درسی بدسیم." سپس فیلها، سرهای خاکستری شان را در کنار هم قرار دادند و شروع کردند به اندیشیدن. آنها چه درسی می توانستند به انسانها بدهند؟ می توانستند نشان بدهند که قدرت آنها بسیار بیشتر است و این بطور قطع درست بود. آنها می توانستند خشم شان را نشان بدهند، که برای برکندن تمامی درختهای بخل از کافی هم کافی تر بود. یا اینکه می توانستند بر انسانهای ترسو فرمانروایی کنند، کشتارهای شان را گد مال و کعبه شان را ویران کنند. در محطه های ناامیدی و سرخوردگی شدید، فیلهای وحشی تمامی این کارها را انجام می دهند. اما آنها که عضو یک گروه بودند، سرشان را در کنار هم گذاشتند و فهمیدند که انسانها از پیام های ملایم تر، بیشتریادی گیرند. آنها گفتند "باید احترام به زندگی را به آنها نشان دهیم." و از آن روز به بعد، فیل ها حیواناتی بی صدا، صبور و صلح جو بودند. به انسانها اجازه دادند که بر آنها سوار شوند و مانند برده به آنها افشار بزنند. آنها که از دشت های وسیع آفریقا که در آنجا مانند اربابان زندگی می کردند، به سیرک تبعید شده بودند؛ اجازه دادند که کودکان به ترفند های شان بختند. اما مهم ترین پیام فیلها در حرکتشان است. زیرامی داند زندگی یعنی حرکت. سیده پس از سپیده، قرن پس از قرن، گله قدم برداشت. یک توده ی عظیم حیات که مرکز بر زمین نمی افتد، یک نیروی مدارش دنی صلح.

حیوانات بیگانه، گان نمی کنند که پس از این همه وقت، با یکی از خزاران گلوله بر زمین خواهند افتاد. آنها در خاک دراز خواهند کشید، اندامشان به خاطر طمع بی شرمایه ی باریده میشود. نخست زهای تومند می افتند، تا از علاج شان جواهر سازد. بعد ماده های افتد تا انسانها شان سپروزی بدست آورند. بعد بچه ها با شنیدن بوی خون مادریشان جیغ گشان می گیرند. اما فرار از اسلحه چندان کار ساز نیست. آنها نیز در سکوت بدون داشتن کسی که مراقب شان باشد، می میرند و استخوان هایشان در آفتاب خشک می شود. در میان این همه کشتار، فیلها تسلیم می شوند. تنها کاری که از دستشان بر می آید اینست که بر زمین بیاقتند، همین کافی است. آنها به گلوله احتیاجی ندارند: طبیعت این مقام را به آنها داده است که دراز بکشند و آسایش یابند. اما آنها عهد و پیمانی و التزام شان به مارا که برایشان مقدس است، در خاطر دارند. پس فیل ها قدم بر می دارند و هر گام شان این واژه را در خاک به ضرب می آورد: "بگر، فراگیر، عشق بورز. بگر، فراگیر، عشق بورز." آیامی توانید بشوید؟ روزی سنگین، روح ده هزار ارباب دشت های زمین خواهد گفت "ما از شما متفر نیستیم. آیا عاقبت دنیا قید ما تا ایل داشتیم که بر زمین بیاقتیم، تا شما، کوچک های عزیز، دیگر هرگز نیاقتید."



## پسر و باش

روزی یک پدر دانا می خواست درسی به پسرش بدهد. او گفت "این یک باش ابریشمی است و از پرهای نادرترین غاز در زمین پر شده است. به شهر برو. بین چتر آن را می خردند" پسر در ابتدا به بازار رفت و در آنجا یک بازرگان پرشرو تمند دید. از او پرسید "در ازای این باش چه به من میدی؟" بازرگان چشانش را تنگ کرد. "من چاه سکه‌ی طلایه تو میدم، زیرا می‌تیم که این (باش) برای گنج کمیابی است." پسر از او تشکر و به راهش ادامه داد. پس او زن یک کشاورز را دید که در کنار جاده سبزی می فروخت. از او پرسید "در ازای این باش چه به من میدی؟" او باش را پس گرفت و با تعجب گفت "چتر نرم است! من یک تکه نقره به تو میدم زیرا می‌تیم که سرخه‌ام را بر روی چنین باشی بگذارم." پسر از او تشکر کرد و به راهش ادامه داد. در نهایت یک دختر کوچک روستایی را دید که پله‌های کلیسای شست. از او پرسید "در ازای این باش چه به من میدی؟" (دختر) با بخند عیب به او نگاه کرد و پاسخ داد "یک پنی به تو می‌دهم زیرا می‌تیم که باش تو از این سنگ‌ساخت تراست." او بی‌دنگ باش را در مقابل پای (دختر) گذارد.

وقتی به خانه رسید، به پدرش گفت "من باش را به بهترین بها فروختم." و بعد یک پنی را پیش آورد. پدرش فریاد زد "چی؟ این باش دست کم یکصد سکه‌ی طلایه می‌ارزید." پسر گفت "بازرگان شروتمند نیز همین نظر را داشت اما از روی طمع، چاه سکه پیشنهاد داد. من یک پیشنهاد بهتر از آن دریافت کردم. یک زن کشاورز یک تکه نقره پیشنهاد داد. پدرش گفت "دیوانه شده‌ای؟ از چه وقت یک تکه نقره با ارزش ترا از چاه سکه‌ی طلایه است؟" پسر جوابش گفت "وقتی از روی عشق باشد. اگر بیشتر از این میداد، دیگر قادر بود فرزندانش را سیر کند. من حتی پیشنهاد بهتری نیز دریافت کردم. یک دختر روستایی را دیدم که پله‌های کلیسای شست. او این پنی را به من داد." پدرش را تکان داد و گفت "تو عقلت را به کل از دست داده‌ای. از چه وقت ارزش یک پنی از یک تکه نقره بیشتر شده است؟" پسر جواب داد "وقتی به خاطر از خودگذشتگی باشد. زیرا او برای خدا کار میکرد و پله‌های خدای او انکار از حجابش نر می‌ترسید. او از تنگدست‌ترین بانیز تنگدست تر بود، اما هنوز برای خدا وقت داشت. و به همین دلیل من باش را به او دادم."

در آن هنگام پدر دانا بخند زد و پسرش را در آغوش کشید و با اشک در چشانش زمزمه کرد "دست را خوب یاد گرفته‌ای."

## واسه امروز کافیه

تمرین رقص می‌تواند تا بعد از نیمه شب هم ادامه یابد، اما من امشب ساعت ده دست از تمرین کشیدم. در همان حال که سرم را بلند می‌کردم، گفتم "امیدوارم ایرادی نداشته باشه، اما واسه امروز دیکه کافیه." صدایی از اتاق کنترل پرسید "تو خوبی؟" گفتم "فکر کنم کمی خسته‌م."

به تندی یک باکسیر تن کردم و در امتداد سالن قدم برداشتم. قدم‌های دهنده‌ای پشت سرم می‌آمد. من کاملاً مطمئن بودم که آنها متعلق به چه کسی بودند.

وقتی او (زن) به من رسید، گفت "من خوب می‌شناسمت. بگو واقعا چه شده؟" کمی مکث کردم. گفتم "خوب، نمی‌دونم چی بگم، امروزه عکس تو روزنامه دیدم. به دلنشین تویی تو را می‌سکیری خسته شده بود. از شکل کیر کردن بدنش در بندهای تور، میشد فهمید چه زحری کشیده. چشم‌هایش خالی بود. اما هنوز اون لبخند تو صورتش وجود داشت. همچون لبخندی که دلنشین با هیچ وقت از دست نمیدن، حتی وقتی می‌میرن..." صدایم رفته رفته خاموش شد. او به آرامی دستانش را در دستان من جاداد. "می‌فهمم، می‌فهمم."

"نه، تو هنوز تمام ماجرا رو نمی‌دونی. موضوع فقط این نیست که ناراحت شدم و یا اینکه باید باین حقیقت که یک بیکناه کشته شده کنار بیام. از بین تمام موجودات دریایی، دلنشین عاشق رقصیدن، ستن. این نشان اون باست. بدون اینکه چیزی از ما بخوان، در حالیکه مادر تعجب فرو می‌ریم، تویی امواج جست و خیز می‌کنن. در جلوی کشتی با هم مسابقه می‌گذارن، نه برای اینکه زودتر از ما به مقصد برسن، بلکه می‌خوان به ما بضممون." بهدش محض سرگرمی، به راه خودتون ادامه بدین، اما در سیرتون برقصین.

وسط‌های تمرین رقص بودم که فکر کردم "اونها دارن رقص رو به قتل می‌رسون. و بعد به نظرم اومد که باید رقص رو متوقف کنم. نمی‌تونم جلوی کشته شدن رقص رو بگیرم، اما دست کم می‌تونم به نشاندن احترام از طرفیه رقصنده به رقصنده‌ی دیکه، مکث کنم. آیا این برات مفهومی داره؟"

چشانش مهربان بود. "البته، به جای خودش. شاید باید سالها صبر کنیم تا راه حلی برای این مشکل پیدا بشه. خیلی‌ها دارن سود می‌برن. اما صبر کردن تا پیدا شدن راه حلی در آینده، زجر آوره. احساس تو بهم این رو می‌گه." در حالیکه در برابرش باز می‌کردم گفتم

"آره، من هم دقیقا این احساس رو داشتم. و واسه امروز دیکه کافیه."

## نشانه‌ی پشینان

او تمام عمرش در کویر زندگی کرده بود، اما برای من همه چیز تازه‌گی داشت. در حالیکه به نقطه‌ای در نزدیکی پرنگاه اشاره میکرد، پرسید "آیا آن ردپا را بروی شنای منی؟" من با نهایت دقت نگاه کردم. "نه، من چیزی نمی‌بینم." او خندید "خوب درست می‌گوینی. جایی که ردپایی دیده نمی‌شود، همان جایی است که پشینان قدم برداشته‌اند." او کمی دور تر رفت و به دماغه‌ای در بالای یک دیوار ماسه‌سنگی اشاره کرد و پرسید "آیا آن خانه را آن بالای منی؟" من با چشمانی نیمه بسته سخت نگاه کردم. "چیزی برای دیدن وجود ندارد." او بلند زد. "تو ساگر خوبی هستی، جایی که هیچ سقف یا دودکشی نیست، همان جایی است که پشینان زندگی کرده‌اند."

ما پنج جاده را دور زدیم و در برابری، منفره‌ای رویایی کسوده بود. هزاران هزار گل صحرایی سکوناً شده. او از من پرسید "آیا کمبودی می‌بینی؟" من سرم را تکان دادم. "این برآستی پر از امواج زیبایی است."

او با صدایی آرام گفت "بله. جایی که چیزی کم نیست، همان جایی است که پشینان بیشترین برداشت محصول را داشته‌اند."

من در مورد تمامی این چیزها اندیشیدم. در مورد این که چگونه نسل‌های بشر باره‌تی‌ها را با زمین می‌زیستند و هیچ گونه نشانه‌ای در مکان سکونت خود باقی نگذاشته‌اند. آن شب در اردوگاه به او گفتم "تو یک چیز را از قلم انداختی. پرسید "چه چیز را؟" "پشینان در کجا دفن شده‌اند؟"

بدون آنکه پانچی دهد، عصایش را در آتش فرو برد. شعله‌ای فروزان زبانه کشید، هوارالمس کرد و ناپدید شد. اسادم به من نگاه می‌انداخت تا ببیند آیا درسم را آموخته‌ام. من بی حرکت نشسته بودم و سکوت به او می‌گفتم که آموخته‌ام.



## دنیا را شاهده

مکانی ست دون قلبت و میدانم که از آن عشق است  
و می تواند آفتابی تر از فردا باشد اگر برستی تلاش کنی  
خواهی دانست نیازی نیست به اشک و به سختی  
در این مکان احساس میکنم زنجی هست و نه اندوهی  
رایست برای رسیدن به این مکان  
اگر برستی زندگی را ارزش می نهد  
جای کوچکی بازار در قلبت  
مکان بهتری بازار

### دنیا را شاهده

مکان بهتری بازار برای تو و من و تمام نژاد بشر  
مردمی دارند می میرند  
اگر برستی زندگی را ارزش می نهد  
مکان بهتری بازار برای تو و من

اگر می خواهی بدانی که چرا  
عشقی هست که دوغ نمی گوید  
عشق پر نیروست  
تنها با نادانی می نشناید  
اگر تلاش کنیم خواهیم دید  
در این سعادتمندی ز تری ست نه مرگی  
زان پس بودن را را نمی کنیم و زندگی را می آغازیم  
آنگاه احساس خواهیم کرد  
عشق برای ما کافی است

### دنیا را شاهده

### دنیا را شاهده

مکان بهتری بازار برای تو و من و تمام نژاد بشر  
مردمی دارند می میرند

اگر برستی زندگی را ارزش می نهد  
مکان بهتری بازار برای تو و من

و رویایی که در سر داشتیم  
روی شادی بخشش را آشکار خواهد کرد  
و دنیایی که زمانی باور داشتیم  
بار دیگر در سکوه خواهد درخشد

پس چرا سدی شده ایم در برابر زندگی  
زمین را زخمی می کنیم، روحش را عذاب میدهم  
با آنکه به آسانی می دانیم  
این دنیا بهشتی است  
ما می توانیم تابش خدا باشیم  
می توانیم تا بلند پرواز کنیم  
بگذار تا روح مان حرکت نمیرد

در قلبم تمامی شما را خانواده می خود می دانم  
دنیایی بسازید عاری از ترس  
ما همراه هم اسگمای شادی را سرازیر خواهیم کرد  
تا مردم شمشیر نشان را بگذارند و گاو آهن بردارند  
ما برستی به آن مکان خواهیم رسید  
اگر برستی زندگی را ارزش می نهد  
جای کوچکی بازار در قلبت  
مکان بهتری بازار

### دنیا را شاهده

مکان بهتری بازار برای تو و من و تمام نژاد بشر

### مردمی دارند می میرند

اگر برستی زندگی را ارزش می نهد  
مکان بهتری بازار برای تو و من



## کودکان

کودکان با بخت‌های شادمان روح‌خدایی را به من نشان می‌دهند. این زیبایی ساده، مستقیم از درون قلبشان برمی‌تابد... این درسهایی زیادی برای آموختن در خود دارد. اگر کودکی یک بستنی شگفتی بخورد، صادقانه آن را درخواست میکند. بزرگسالان در آشپزی اینکه آیا بستنی بخورند یا نه به دام می‌افتند. یک کودک به سادگی لذت می‌برد.

آنچه که باید از کودکان بیاموزیم، رفتار کودکان نیست. آنها ما را به عمق خرد و حکمت زندگی پیوند می‌دهند. خردی که همواره وجود دارد و تنها نیاز دارد که فراخوانده شود. اکنون که دنیا بسیار سردرگم است و مشکلاتش بفرج شده، احساس می‌کنم بیش از پیش به کودکان مان نیاز داریم. خرد طبیعی آنان راهنمای چاره‌ساز سختی‌های زندگی است. چاره‌هایی که در قلب مان به انتظار فراخوانده شدن نشسته‌اند.

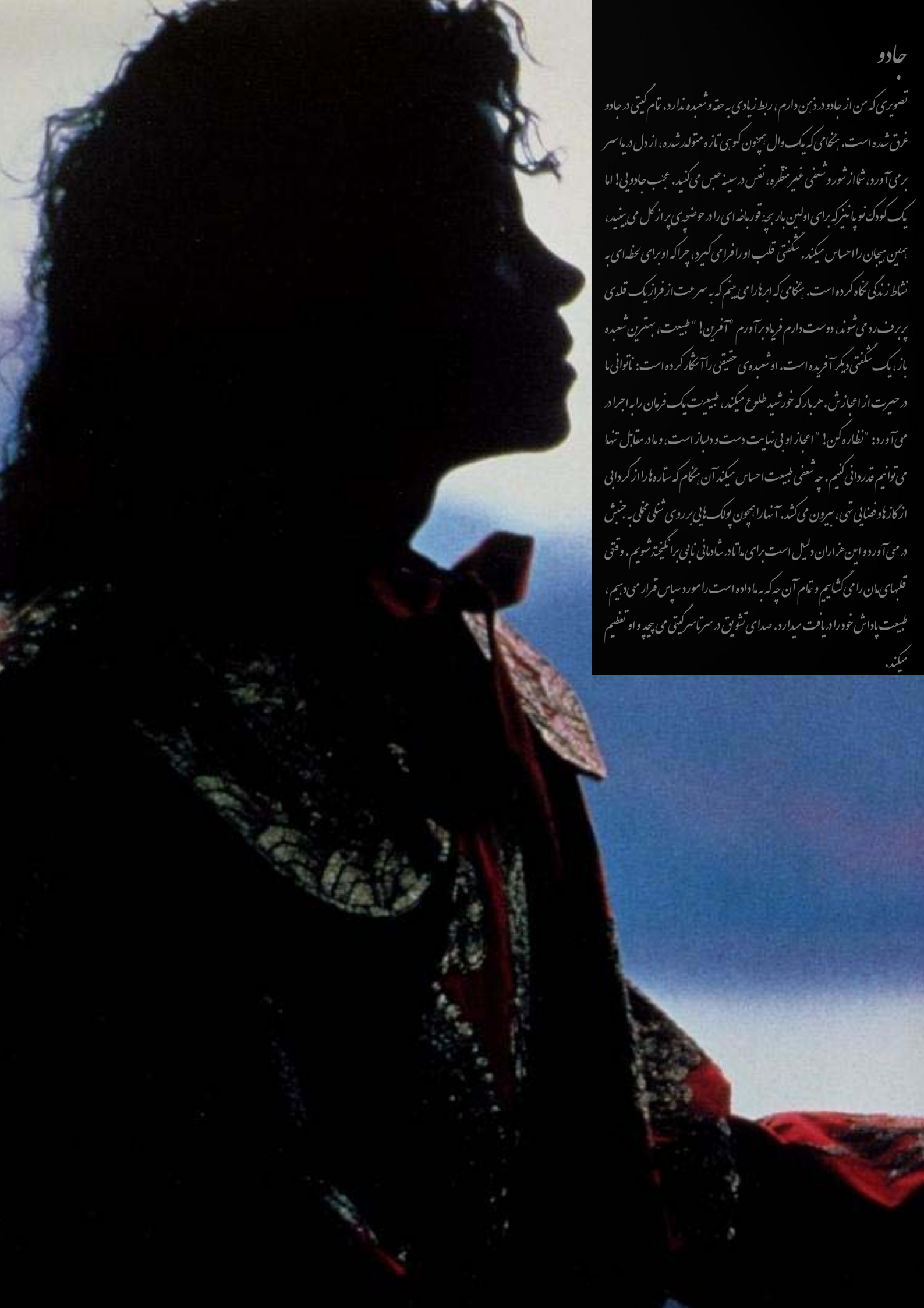
سالیان سال من در حال آماده شدن بودم  
برای شکل گرفتن مردودم  
از نپیدا این تصور کیهانی  
بر روی این زمین یک استقبال عالی  
و بعد در یک سحرگاه مقرر در ماه آگوست  
من زاده شدم از وجود تو  
با عشقی دلپذیر تو دانه‌ای را پرورش دادی  
اعتنائی به رنج‌های خود نداشتی  
بی توجه به هر زیان و خطر  
تو این تازه وارد تنها را پذیرفتی

رنگین کمان ها، ابرها، آسمان ثرث آبی  
پرندگان درخشانی در بلندای آسمان  
با تکه تکه‌ای اینها وجودم را ساخته‌ای  
بانیره‌های طبیعت، روحم را شکل داده‌ای  
مادر عزیزم، توبه من زندگی بخشدی  
به خاطر تو، نه مشاگردی بود نه نرعی  
توبه من شادی و مقام دادی  
در حال مراقبم بودی  
و اگر من روزی این دنیا را تغییر دهم  
به خاطر احساساتی است که تو برافروخته‌ای  
دلسوزی تو بسیار دوست داشتنی است و عزیز  
زیباترین احساسات تو را می‌توان که شنید

می‌توانم احساس کنم  
نامحسوس‌ترین مقصودت را  
جادوی اعجاب انگیز شربت عشق ات را  
و اکنون که تابه اینجا آمده‌ام  
با هر پادشاه و امپراطوری دیدار کرده‌ام  
با هر نژاد و عقیده‌ای روبرو گشته‌ام  
از هر اشتیاقی، هر ولعی  
به آن شب پرستاره بر می‌گردم  
بدون نگرانی از زور و قدرت  
توبه من آموختی چگونه بایستم و چگونه  
برای هر دست و نادرستی  
هر روز بی هیچ حد و مرز  
من ارج بینم چیزی را که تو ساخته‌ای  
من تک‌تک بوسه دارم به خاطر خواهم داشت  
هر فضای محنت هر کز فراموشم نخواهد شد  
مهم نیست از اینجا به کجا بروم  
تو در قلبم هستی، مادر عزیزم



تصویری که من از جادو در ذهن دارم، ربط زیادی به حقه و شعبده ندارد. تمام کیتی در جادو غرق شده است. بهنجای که یک وال همچون کوبی تازه متولد شده، از دل دیاسر برمی آورد، شازشور و شغنی غیر منظره، نفس در سینه حبس می کند. عجب جادویی! اما یک کودک نوپا نیز که برای اولین بار بچه قورباغه ای را در حوضچه ی پر از گل می بیند، همین هیجان را احساس میکند. گشفتی قلب او را فرامی گیرد، چرا که او برای خطای به نشاط زندگی نگاه کرده است. بهنجای که ابرارامی میم که به سرعت از فراز یک قلدی پر برف رد می شوند، دوست دارم فریاد برآورم "آفرین!" طبیعت، بهترین شعبده باز، یک گشفتی دیگر آفریده است. او شعبده ی حقیقی را آشکار کرده است: ناتوانی ما در حیرت از اعجازش. هر بار که خورشید طلوع میکند، طبیعت یک فرمان را به اجراء می آورد: "نظاره کن!" اعجاز او بی نهایت دست و دلباز است، و ما در مقابل تنها می توانیم قدردانی کنیم. چه شغنی طبیعت احساس میکند آن هنگام که ساره ها را از گردابی از گازها و فضایی تهی، بیرون می کشد. آنها را همچون پولک های بر روی شنی غلی به جنبش در می آورد و این حراران دلیل است برای ما تا در شادمانی نابی براکینته شویم. وقتی قلبهای مان را می کشاییم و تمام آن چه که به ما داده است را مورد سپاس قرار می دهیم، طبیعت پاداش خود را دریافت می دارد. صدای تشویق در سرتاسر کیتی می پیچد و او تعظیم میکند.





## ماہی اسی کہ تشہ اش بود

یک شب کہ ماہی کوچک زیر مرجان ماخوایدہ بود، خدا بہ خوابش آمد و گفت "من می خواہم کہ تو پیامی را بہ تمام ماہی ہای دیارسانی. "ماہی کوچک پرسید "چہ باید بہ آنہا بگویم؟" خدا جواب داد "فقط بہ آنہا بگو کہ تشہ، سستی و بعد بین چہ می کنند. "و پس بدون حتی یک کلمہ ناپدید شد. صبح روز بعد ماہی کوچک از خواب بیدار شد و خوابش را بہ یاد آورد. او با خودش فکر کرد "خدا چہ چیز عجیبی از من خواستہ است! "ولی بعد بہ محض اینکہ یک ماہی بزرگ تن را دید کہ آن طرف تر شنا می کرد، شروع کرد بہ صحبت "معذرت می خواہم، اما من تشہ ہستم. "ماہی تن گفت "تو باید یک ابلہ باشی. "و دمش را بہ طرز تحقیر آمیزی تکان داد و شنا کرد و رفت. ماہی کوچک تاحدی احساس حاقت کرد اما باید تصور را بہ انجام میرساند. ماہی بعدی کہ دید، یک کوسہ بود کہ نیش را باز کردہ بود. ماہی کوچک کہ فاصلہ ای ایمنی را حفظ کردہ بود صدا زد "معذرت می خواہم قربان، اما من تشہ ہستم. "کوسہ جواب داد "تو حتما دیوانہ ای. "ماہی کوچک کہ کرسنگی را در چشمان کوسہ دیدہ بود، پاکداشت بہ فرار. او تمام روز بہ ماہی ہای روغن، گورماہی ہا، شمشیرماہی ہا و ماہی ہای کر مسیری برخورد کرد، اما ہر بار کہ سخانش را تکرار می کرد، بہ او پشت می کرد و ذوبہ طرفش نمی رفتند. ماہی کوچک کہ بانومیدی، گنج شدہ بود، دنبال باختر دین ترین موجود دیاگشت کہ از ہتھنایک ہننگ آبی سر بود با سہ جای زخم سر نیزہ بر پهلوش. ماہی کوچک داد زد "معذرت می خواہم، اما من تشہ ہستم! "و با خودش فکر کرد کہ آیا ہننگ اصلا او را دیدہ است یا نہ، آخر او مانند یک نقطہ ی کوچک بود. ہننگ عاقل در جا ایستاد و گفت "تو خدا را دیدہ ای، مگر نہ؟"

"از کجا فهمیدی؟" ہننگ پرسید و گفت "آخر من ہم قلاتہ بودم. "ماہی کوچک خیلی تعجب کرد و با التماس گفت "خواہش میکنم بہ من بگو معنای این پیام خدا چیست؟" ہننگ پیر توضیح داد "معنایش اینست کہ مادر مکان ہای نادستی بہ دنبال خدای کریم. ما بہ جانی او می کردیم، اما او آنجا نیست. بنابراین او را مقصر می دانیم و بہ خودمان می گوئیم کہ ما را فراموش کردہ است. یا فکر می کنیم کہ حتی اگر زمانی اینجا بودہ، خیلی وقت پیش از اینجا رفتہ است. "ماہی کوچک گفت "تو در عجیب. بہ دنبال چہی میگردی کہ ہمہ جا بہست."

ہننگ پیر حرف او را تائید کرد "خیلی عجیب است. این تو را یاد ماہی ہایی کہ می گویند تشہ ہستند، نمی اندازد؟"

## معصومیت

آسان است که معصومیت را با ساده لوحی یا زود باوری اشتباه بگیریم.

ما بکلی می‌خواهیم فریبته جلوه کنیم. ما بکلی می‌خواهیم کارگشته بشویم. و معصوم بودن، یعنی تنها و بی‌کس بودن. و در عین حال یک حقیقت شرف در معصومیت وجود دارد. کودکی که به چشمان مادرش نگاه میکند، تنها عشق می‌بیند و بس.

همان طور که معصومیت تحلیل می‌رود، چیزهای پیچیده‌تری جایش را می‌گیرند. ما تصور می‌کنیم که باید به دیگران حق‌نزنیم و برای بدست آوردن چیزی که می‌خواهیم نقشه بکشیم. ارزشی زیادی برای حفاظت از خودمان صرف می‌کنیم. و آنگاه زندگی تبدیل به یک نزاع می‌شود. مردم چاره‌ای ندارند جز آنکه کارگشته شوند. و گرنه چگونه نجات یابند؟

وقتی به اینجا برسید، راه نجات در این است که مسائل را هانگونه که هستند، ببینید و به آنها پاسخ دهید. یعنی بی‌غل و غش بودن و این یعنی همان معصومیت. یعنی ساده و خوش‌بین بودن همانند یک کودک. نه اهل قضاوت بودن، و تعصب داشتن نسبت به یک نقطه نظر کوتاه‌بینانه.

اگر شما دون یک طرز تفکر و پاسخی زندگی کنید، خلاقیت‌تان خاموش می‌شود. شما تازگی و جادوی لحظه را از دست می‌دهید. یاد بگیرید که باز هم معصوم باشید تا این تازگی هرگز از بین نرود.





## اعتماد

وقتی در پارک به سنجاب باغذامی دادم، متوجه شدم که یکی از کوچکترین بچه‌ها من اعتماد ندارد. در آن حال که سایشان به اندازه‌ی کافی جلو آمده بودند تا از دست من غذا بردارند، او فاصله‌اش را با من حفظ کرده بود. من یک بادام زمینی برایش پرتاب کردم. او پیش آمد، با اضطراب آن را برداشت و فرار کرد. دفعه‌ی بعد باید ترسش کمتر شده باشد، زیرا که جلوتر آمد. هرچه بیشتر احساس امنیت میکرد، اطمینانش به من بیشتر میشد. در نهایت دست در مقابل پای من نشست، به شجاعت هر سنجاب دیگری که مصرانه بادام زمینی درخواست میکرد. اعتماد هم همین است. سرانجام باید به خودتان اطمینان کنید.

دیگران نمی‌توانند برای شایسته‌ای تان غلبه کنند. این کار خود شاست. دشوار است، زیرا ترس و تردید، سخت مقاومت می‌کنند. ما وحشت داریم از اینکه دیگران ما را از خود برانند، از اینکه یک بار دیگر آزار ببینیم. برای همین فاصله‌ی ایمن را حفظ می‌کنیم. بکان می‌کنیم اگر از دیگران جدا باشیم، در امان می‌مانیم. اما چنین نیست. این باعث میشود که ما احساس تنهایی و دوست داشته نشدن پیدا کنیم.

اعتماد به خودتان وقتی آغاز میشود که بپذیرید ترسیدن ایرادی ندارد. مثل وجود ترس نیست، زیرا همه گاهی مضطرب و بی‌اعتماد میشوند. مثل اینست که شما آتشدان را با خود صادق نیتید که ترس تان را بپذیرید.

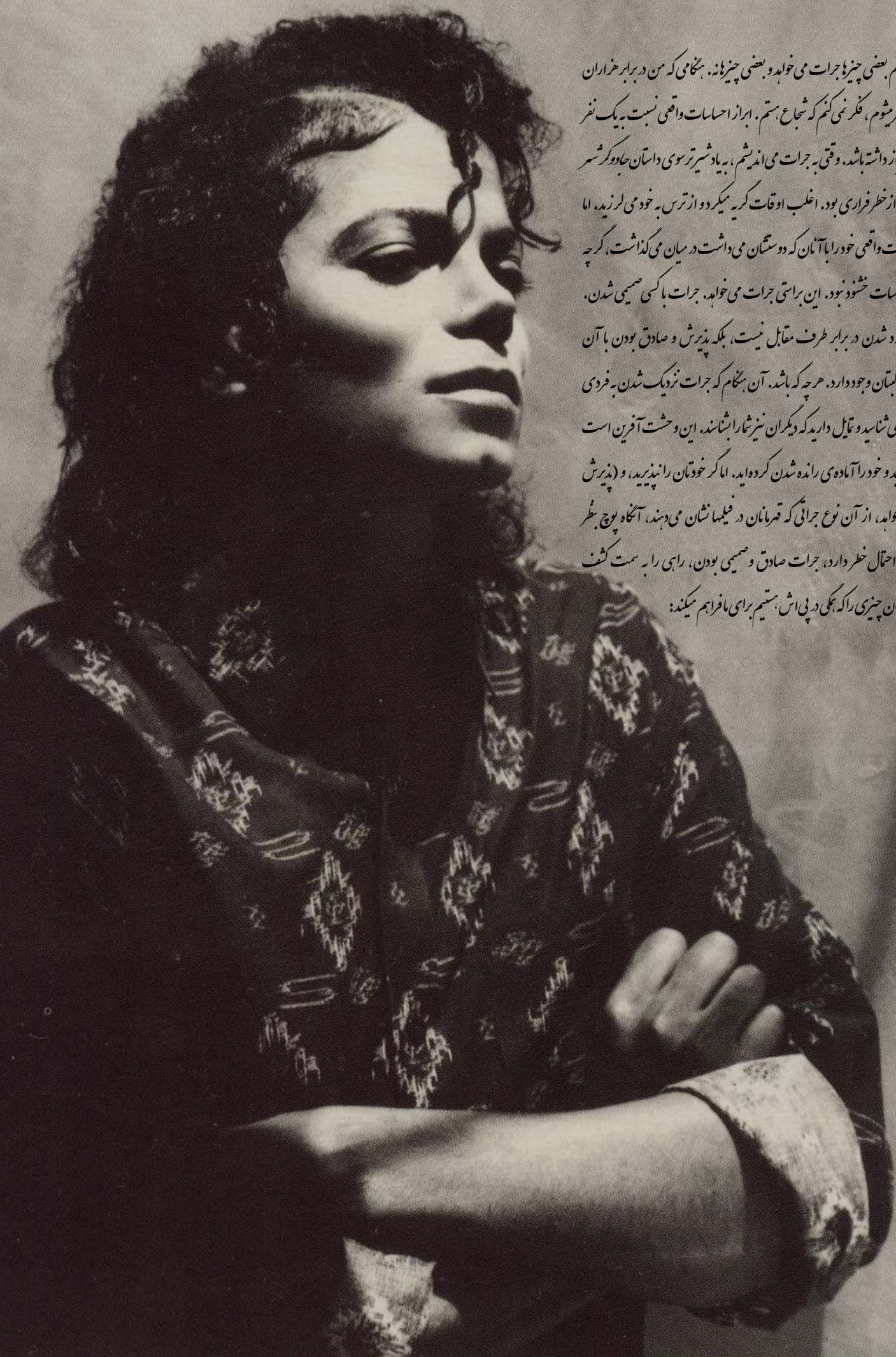
هرگاه که من تردید و بی‌اعتمادی خود را می‌پذیرم، با دیگران صادق تر، ستم. هرچه در خود عمیق تر می‌شوم، قوی تر می‌گردد. زیرا پاپی بهرم که خود واقعی من، بسیار قوی تر از ترس من است.

وقتی خود را بطور کامل بپذیرید، اعتماد کامل میشود. دیگر هیچ گونه جدایی بین مردمان نیست، زیرا دیگر هیچ گونه جدایی درونشان نیست. در جایی که زمانی ترس زندگی میکرد، اکنون عشق اجازه‌ی درخشش یافته است.



عجب است که انجام بعضی چیزها جرات می‌خواهد و بعضی چیزها نه. هنگامی که من در برابر هزاران نفر بروی صحنه حاضر می‌شوم، فکر نمی‌کنم که شجاع هستم. ابراز احساسات واقعی نسبت به یک نفر باید جرات بیشتری نیاز داشته باشد. وقتی به جرات می‌اندیشم، به یاد شیر ترسوی داستان جادوگر شهر نرمی افتم. او همواره از خطر فراری بود. اغلب اوقات گریه می‌کرد و از ترس به خود می‌لرزید. اما در همین حال احساسات واقعی خود را با آنان که دوستان می‌داشت در میان می‌گذاشت، گرچه همیشه هم از این احساسات خشنود نبود. این برایتی جرات می‌خواهد. جرات با کسی صمیمی شدن. بیان احساسات، خرد شدن در برابر طرف مقابل نیست، بلکه پذیرش و صادق بودن با آن چیزیایی است که در قلبتان وجود دارد. هر چه که باشد، آن هنگام که جرات نزدیک شدن به فردی را داشته باشید، خود را می‌شناسید و تمایل دارید که دیگران نیز شما را بشناسند. این وحشت آفرین است چرا که شما آسیب پذیرید و خود را آماده‌ی رانده شدن کرده‌اید. اما اگر خودتان را نپذیرید، و (پذیرش خود) نیز جرات می‌خواهد، از آن نوع جراتی که فرمانان در فیلم‌ها نشان می‌دهند، آنگاه پوچ به نظر می‌رسید. با وجود آنکه احتمال خطر دارد، جرات صادق و صمیمی بودن، راهی را به سمت کشف دنیای می‌کشد. همان چیزی را که بکمی دپاش، مستیم برای ما فراهم میکند:

... و عددی عشق.





# عشق

عشق موضوع بازه‌ای برای توصیف است.  
احساس کردنش بسیار ساده و سخن گفتن در موردش بسیار دشوار است.  
مانند یک قالب صابون در وان حمام، تا آن هنگام که زیاد فشاریدش، آن را در دست دارید.  
برخی از مردم زندگی‌شان را صرف یافتن عشق در خارج از وجود خود می‌کنند. آنان فکر می‌کنند برای داشتنش، باید محکم به آن چنگ بزنند. اما عشق مانند آن قالب صابون تر، از دست‌شان می‌رود.  
نگاه داشتن عشق اشتباه نیست، اما باید یاد بگیرید که آن را با ملایمت و محبت نگاه دارید و اجازه دهید هر وقت می‌خواهد، پرواز کند.  
وقتی عشق اجازه‌ی آزادی داشته باشد، زندگی را سرزنده، شاد و تازه می‌سازد.  
این عصاره و نیروی است که موسیقی من، رقص من و همه چیزم را برمی‌انگیزد.  
تا آن هنگام که عشق در قلمم است، در همه جا هست.

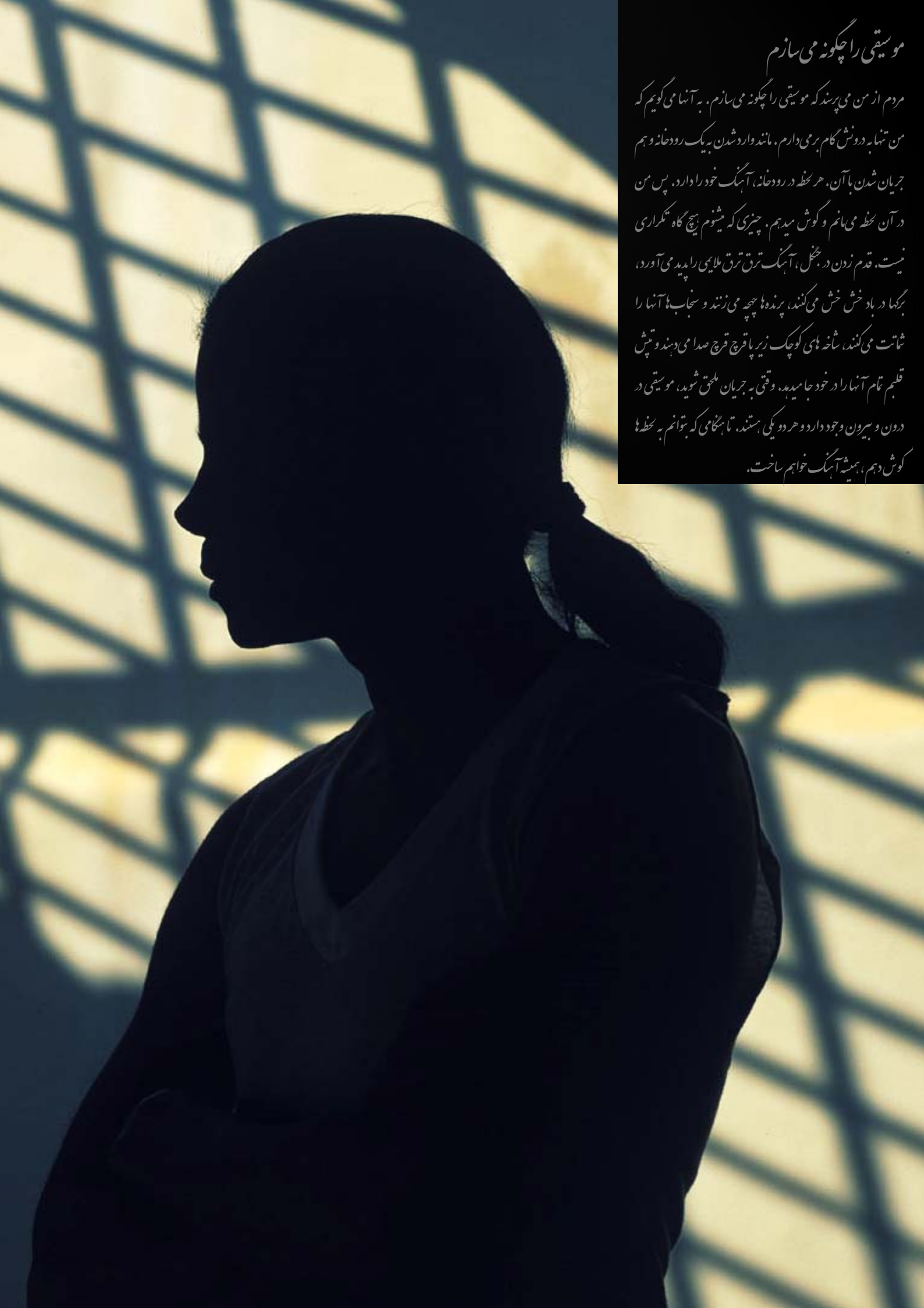


## خدا

عجیب است که خدا در هیچ یک از ادیان دنیا، اهمیتی به گفتن نقطه نظرات خود نمی‌دهد، در حالی که مردم سفت و سخت به این عقیده که راه و روش خودشان تنها راه و روش درست است، پسیده‌اند. هر چه که راجع به خدا بگوئید، به یک نفر هر می‌خورد، حتی اگر بگوئید که راه و روش همه در عشق و رسیدن به خدا درست است. برای من، شکلی که خدا به خود می‌گیرد، مهم‌ترین مسئله نیست. ذات مهم‌ترین چیز است. آهنگها و رقص، خطوط محلی هستند که او واردش می‌شود و پرش می‌کند. من طرح می‌دهم و او به آن شیرینی می‌افزاید. من به آسمان شب نگاه کرده‌ام و حسابی از نزدیک به ستاره‌ها چشم دوخته‌ام، مثل این می‌مانست که مادر بزرگم، آنها را برای من آنجا گذاشته است. با خود فکر کردم "چه محفل، چه باشکوه." در آن لحظه من خدا را در آفرینش دیدم. من به سادگی می‌توانستم خدا را در زیبایی یک رنگین کمان، در فریبندگی کوزنی که در علفزار جست و خیز می‌کند و در حقیقت بوسه‌ی یک پدر بنیم. اما برای من شیرین‌ترین ارتباط با خدا شکلی ندارد. من چشام را می‌بندم، به دوغم نگاه می‌کنم و به یک سکوت عمیق و لطیف وارد می‌شوم. بی‌کراکنی آفرینش خدا، مراد آغوش می‌گیرد. مایه می‌شویم.

## موسیقی را چگونه می سازم

مردم از من می پرسند که موسیقی را چگونه می سازم. به آنها می گویم که من تنها به درونش گام برمی دارم، مانند وارد شدن به یک رودخانه و هم جریان شدن با آن. هر لحظه در رودخانه، آبگت خود را دارد. پس من در آن لحظه می مانم و گوش میدهم. چیزی که می شنوم هیچ گاه تکراری نیست. قدم زدن در جنگل، آبگت ترق ترق ملایمی را پدید می آورد، برگها در باد خش خش می کنند، پرندها چچه می زنند و سحاب ها آنها را ثبات می کنند، شاخه های کوچک زیر پا قرق قرق صدای دهند و پیش قلبم تمام آنها را در خود جا میدهم. وقتی به جریان ملق شوید، موسیقی در درون و بیرون وجود دارد و هر دو یکی هستند. تا بهنگامی که بتوانم به لحظه ها گوش دهم، همیشه آبگت خواهم ساخت.





## سایه‌ی کزیران

کر چه سفر کردم به دور دست ها  
را حروی روحم مانده باز  
در نج از تری کشته نشیدم موسیقی ات را  
در پیچ و تاب جاده های خاطره تاب آوردم عبوری پر نج را  
سیاحت چو ن بود  
غمی که زاده شد در لگنی  
پرسه زدم در حر جایی کزیران از حر موقعیت  
به دنبال آن شربت ربوده شده  
در قلم آن عصای سلطنتی مدتها کم شده  
در تاهی آن صورت های شج زده گشتم در پی روی از بهشت  
از جیتی بود یک جنون متی، تشجی بی رحانه، غباری تار  
بار بار بار بار کوشیدم تا بسکتم  
سایه‌ی در تقسیم راکه به لرزنی افتاد  
بار بار بار بار در از دحام شلوغی  
در جوش و هیاهوی این غوغای کوش خراش  
نکیریم با دقت پشت سر تا بنیم نشانش  
در بیج جانمید جدا از من تا آنکه سکتم تاهی بندار  
پس از سکوت کریم های دخر اش  
در عمق آن افوس های ملامطم  
سوک نداشته شده ی خزاران دروغ  
خیره شدم ناگهان در چشمان آتشین ات  
یک آن پیدا کردم بدفهم را  
سایه‌ی کزیران بود روح من





## در باب "بچه های دنیا"

مایید دنیای زخمی مان را شفا دهیم. آشوب، یاس و ویرانی های ناخردانه ای که امروز شاهد هستیم، نتیجه ی بیگانه ای است که مردم از یکدیگر و نسبت به محیط شان حس می کنند. اغلب این بیگانگی ریشه در احساسات سرکوب شده ی دوران کودکی دارد. کودکی بچه ها از آنان ربوده شده است. ذهن یک کودک نیاز دارد که توسط معا، جادو، اعجاز و هیجان تغذیه شود. من می خواهم که اعالم باعث شود مردم کودک پنهان درون خودشان را دوباره کشف کنند.



## دو پرده

سخت است احساس نسبت به تو را برای آمان بازگو کنم. آنها هرگز تو را ندیده اند و هیچکس عکسی از تو ندارد. پس چگونه هرگز می توانم راز تو را درک کنند؟ بیار آسمانی شان کنیم:

دو پرده روی درخت نشسته اند. یکی کیلاس می خورد و دیگری نخایش میکند. دو پرده در هوا پرواز می کنند. آوازی یکی از آمان همچون بلور از آسمان می افتد و دیگری ساکت است. دو پرده در آفتاب می چرخند، نور بر بالهای نقره کون یکی شان می درخشد و دیگر بالهای ناپیدا گسترده است. ساده است که حدس بزنند من کد این پرده ام، اما تو را هرگز نخواهند یافت مگر آنکه...

مگر آنکه عشقی را بشناسند که هرگز مداخله نمی کند، که از دور دست با نگاه میکند، که آزاد در هوای ناپیدا نفس میکشد. پرده ای دوست داشتنی، روح من، سکوت تو بسیار ارزشمند است. حذر مانده است تا آن زمان که دنیا آواز تو را در صدای من بشنود؟... آه، آن روزی است که برایش لحظه شماری میکنم.



## آخرین قطره اشک

واژه بایت چو خنجر بر قلم فرو آمد و اشکهای اندوه را سرازیر کرد.

فریاد آوردم

"برو بیرون. این آخرین قطره های اشکی است که برایت می ریزم."

تورفتی... من ساعتها صبر کردم اما باز نکشتی.

آتش در خلوت خود با سر خوردگی اشک ریختم.

من هفته ها منتظر ماندم اما تو چیزی برای گفتن نداشتی.

صدایت را به خاطر آوردم و از تنهایی گریه کردم.

ماه ها صبر کردم اما تو هیچ نشانی برای من باقی نگذاشتی.

در اعناق قلم، با نومییدی گریه کردم.

چه عجیب که این اشکها توانستند غم بایم را با خود بشویند و ببرند.

سپس قدری از عشق در تلخی ام رخنه کرد.

من تو را در نور آفتاب به یاد آوردم، با بخند بی سیمینی شراب.

قطره اشکی از سر حق شناسی شروع کرد به غلتیدن، و بطور معجزه آسایی، تو باز نکشتی.

انگشت بیانی لطیف، کوزه بایم را نوازش داد و تو برای یک بوسه خم شدی.

من نجوا کردم "چرا بر نکشتی؟"

تو گفتی

"تا آخرین قطره اشکت را پاک کنم. این یکی را برای من نگاه داشته بودی."



من زاده شدم تا بچ گاه نمیرم  
تا د شادی زندگی کنم، بچ گاه اشک نیزم  
تا به حقیقت شهادت دهم، هرگز دروغ نگویم  
تا عشقم را بدون تاسف تقسیم کنم  
تا بازوانم را آزادانه از هم بکشایم  
این رقص من است،

این حد اعلای من است

این یک راز نیست، آیانی دانید  
چرا ما توانیم بکی در سرستی زندگی کنیم

سرستی، سرستی

چرا ما توانیم بکی در سرستی زندگی کنیم

بدون خطا، بدون تاسف  
ایجا، بستم تا فراموش کنم  
خاطرات لکه دار کثان پنداشته شده  
دوستان و آشنایان را  
ما آمده ایم به ایجا تا جشن بگیریم  
رها شدن از حرتری را

هر عقیده، هر نسل  
هر نوع تفکیک، طبعه یا مذهبی را

این بچا بکی، پر کاندگی، انزجار  
از تفکیک، بهره کشی، جداسازی  
این ظلم، جنون، دیوانگی محض  
این خشم، تشویش، خسته های سرریز شونده  
چرخه زیست برهم خورنده،  
خرابی های بی دلیل

زیست شناسی بیار، کارگشایی در طبیعت  
کودهای در معرض خطر، آلودگی زیست محیطی  
سکاف در لایه ی اوزون، راه حل های زیر پا گذاشته  
نمی شناسد جرقه ای که دوغم را روشن میازد  
همان آتشی که زبانه میکشد در حرمد، بچه و مادر مهدی

ما آمده ایم به ایجا تا جشن بگیریم

رها شدن از حرتری را

هر عقیده، هر نسل  
هر نوع تفکیک، طبعه یا مذهبی را

حسن آزاد بودن، بیاید پرواز کنیم

در بی نهایت، آنطرف آسمانها

چرا که ما زاده شدیم تا بچ گاه نمیریم  
تا د شادی زندگی کنیم، بچ گاه اشک نیزیم  
تا به حقیقت شهادت دهم، هرگز دروغ نگوییم  
تا عشقمان را بدون تاسف تقسیم کنیم  
تا بازوانمان را آزادانه از هم بکشاییم  
این رقص ماست، این حد اعلای ماست

این یک راز نیست، آیانی دانید  
چرا ما توانیم بکی در سرستی زندگی کنیم

سرستی سرستی

چرا ما توانیم بکی

در سرستی زندگی کنیم





## برلین ۱۹۸۹

آنها از دیوار نفرت داشتند، اما چه می توانستند بکنند؟ دیوار آتذر سخت بود که نمیشد به درونش نفوذ کرد. آنها از دیوار وحشت داشتند، اما آیا قلانه نبود؟ بسیاری که تلاش کرده بودند از آن بالا بروند، کشته شده بودند. آنها به دیوار بد مکان بودند، اما چه کسی نبود؟ دشمنان آنها از خراب کردن حتی یک آجر خودداری کردند، مهم نبود که مباحثات صلح چقدر به طول انجامد. دیوار خنده‌ی مینبی سر داد: "من درس خوبی به شما میدهم،" فخر فروخت که "اگر می خواهید جاودانه بمانید، زحمت سنگ چیدن را به خودتان ندیدید. نفرت، ترس و بدبینی بسیار حکم ترند." آنها می دانستند که حق با دیوار است و تقریباً ناامید شده بودند که تنها یک چیز مانع شان شد. به خاطر آوردند که چه کسانی در آن طرف دیوار بودند. مادر بزرگ، فایمل، خواهر، همسر، چهره‌های عزیزی که آرزو داشتند دیده شوند.

دیوار لرزان پرسید "چه اتفاقی دارم؟ افتد؟" آنها بدون آنکه بدانند دارند چه می کنند، به یوار چشم دوخته بودند و سعی می کردند عزیزان شان را پیدا کنند. به آرامی، از یک نفر به نفر دیگر، عشق به انجام کار ناپیدایش ادامه داد.

دیوار جیغ کشید "بس کنید! من دارم ویران می شوم." اما خیلی دیر شده بود. یک میلیون قلب یکدیگر را یافته بودند. دیوار پیش از پامین آمدن فرو ریخته بود.

## مادر زمین

در یک روز زمستانی در طول ساحل قدم می‌زدم. نگاهم به پایین بود، دیدم که موجی،  
تکه‌بری را به روی ماسه‌ها بل داد. پریک مرغ دریایی آغشته به نفت بود. آن را  
برداشتم و ماده‌ی سیاه لخته‌ای انگشتانم را پاشید. نمی‌توانستم از خودم نپرسم که آیا  
این پرنده نجات یافته بود یا نه. آیا حاش خوب بود؟ می‌دانستم که نبود.

از فکر اینکه قدر بی‌توجه باخندان رفتار می‌کنیم، غصه‌دار شدم. زمینی که بین تمامی ما  
تقسیم شده است، تنها یک کرم‌هی رها شده در فضانیت، بلکه یک موجود زنده و  
پرورش‌یافته است. او از مراقبت می‌کند و در مقابل استحقاق توجه ما را دارد. ما چنان  
بامادر زمین رفتار کرده‌ایم که گویی منفی اجازه‌ای است. خواب‌گیر و بروید. اما هم  
الکون جای دیگری برای رفتن نیست. ما زباله‌هایمان، جنگلهایمان و شرادپرتی‌هایمان  
را به هر نقطه از زمین کشانده‌ایم.

باید پاکسازی آن را آغاز کنیم و برای این کار ابتدا باید قلبهایمان و ذهنهایمان را  
پاک سازیم، چرا که همانا، مستند که ما را به سمت آلوده ساختن زمین عزیزمان سوق  
میدهند. هر چه زودتر تغییر را آغاز کنیم، آسان تر خواهد بود که عشق‌تان نسبت به مادر  
زمین، و عشقی که او بسیار آزادانه به ما باز می‌گرداند را احساس کنیم.





## دختر کوچک عاقل

من دختر کوچک عاقلی را می‌شناسم که قادر به راه رفتن نیست. او بیک صندلی چرخدار محدود شده است و شاید باقی عرش نیز بر روی همین صندلی باشد، زیرا پرنشانش هیچ امیدی به بهبودی پامی فلجش ندارند. وقتی برای اولین بار این دختر کوچک را دیدم، او بخندی به من نشان داد که برق شادیش مرا سوزاند. چقدر صادق بود. او از حس ترحم نسبت به خود، مخفی نمی‌شد یا در پی تایید شدن توسط دیگران یا محافظت از خودش در برابر حس شرمساری نبود. او از اینکه نمی‌توانست راه برود خود را مقصّر نمی‌دانست. مانند بچه‌هایی که برایش مهم نیست دور که است یا از تراد برتر. او در مورد خودش هیچ قضاوتی نمی‌کرد. و این خرد او بود. من چنین خردی را در کودکان دیگر نیز دیده‌ام. کودکانی که جامعه آنها را "فقیر" می‌خواند زیرا غذا، پول، امنیت، خانه و باین‌های سالم ندارند. وقتی به من معنی برسد، بسیاری از آنان می‌فهمند که در چه وضعیت بدی هستند. شیوه‌ی نگرش بزرگسالان به زندگی آنها، (کودکان) را از آن معصومیت اولیه که بسیار ارزشمند و نادر است محروم می‌کند. آنها باور می‌کنند که باید حس بدی نسبت به خودشان داشته باشند، (باور می‌کنند که) این کار "درست" است. اما این دختر که تنها چهار سالش بود، مانند یک گنجیگ بیکار بر فراز حس ترحم و شرم پرواز می‌کرد. او قلب مراد دستانش گرفت و آن را به وزن یک گلوله‌ی نخ در آورد و دیگر برایم مکن نبود که حتی فکر کنم "چه وضعیت بدی دارد." تمام آنچه که دیدم عشق بود و روشیایی. در معصومیت‌شان، کودکان بسیار کوچک خود را عشق و روشیایی می‌دانند. اگر به آنها اجازه دهیم، می‌توانند به ما نیز این را یاد دهند.

جره‌ای از نگاه یک دختر کوچک همان دانشی را دارد که طبیعت در قلب هر شکلی از زندگی می‌گذارد. این راز خاموش زندگی است که در کلمات نمی‌آید. تمامی دانش را می‌شناسد و می‌داند چگونه آسبی نرساند. می‌داند که حتی نفس آخر نیز اشاره‌ای از قدر دانی نسبت به آفریدگار است. بخند می‌زند که زنده است. منظر است تا قرن‌ها نادانی و غم همچون یک سراب پایان یابد. من می‌بینم که این دانش خود را هر چه بیشتر در چشمان کودکان نشان میدهد و مرابه این فکر می‌اندازد که معصومیت‌شان نیرومندتر شود. آنها با بزرگترها را خلع سلاح خواهند کرد و این برای خلع سلاح جهان کافی است. آنها دلیلی برای ویرانی طبیعت نمی‌بینند و این چنین طبیعت بدون هیچ ستمی پاکسازی می‌شود. یک دختر کوچک وقتی به من نگاه کرد، آینده را گفت، بسیار علواً و صلح و خرمندی. من از اطمینان به حرف او و رای‌تأمی کارشناسی با وجود می‌آیم. همان طور که عشق و روشیایی، حس‌گناه و شرمساری را دور می‌کنند، پیشگویی او باید واقعیت یابد.





## من تو ما

من گفتم باید این کار را انجام دهی. تو گفتی نمی‌خواهی. مادرش حرف زدیم و توافق کردیم که شاید من بتوانم کمک کنم. من گفتم که تو اشتباه میکنی. تو اصرار داشتی که حق با توست. مادر دست یکدیگر را گرفتیم و درست و نادرست نپدید شد. من شروع کردم به گریه کردن. تو هم گریه کردی. مایک یکدیگر را در آغوش گرفتیم و در بین ما گل صلیح روید.

چقدر این راز را که نام دارد دوست دارم! از کجا آمده است، از غیب نازل شده است؟ من در مورد این راز فکر کردم و به چیزی پی بردم: ما باید فرزند محبوب عشق باشد زیرا تا وقتی که به سراغت نیایم، ما نیز در آنجا نیست. او بروی بال‌های عطف از راه میرسد. او از طریق درک خاموش ما سخن می‌گوید. وقتی به خود می‌خندم، او بخند می‌زند. وقتی تو را می‌بخشم، او با شور و شعف می‌رقصد. بنابراین ما یکدیگر را انتخاب نیست، نیست اگر ما نخواهیم همراه یکدیگر رشد کنیم. ما را متحد می‌سازد، قدرت مان را افزایش میدهد. او بار بار بلند میکند، نگاه میکند که تو و من آماده ایم آن را بر زمین بگذاریم. حقیقت اینست که تو و من مدت قبل از پافاده بودیم اگر ما آنجا نبود. او بسیار خردمند است. او می‌گوید "به قلبهای تان نگاه کنید. چه می‌بینید؟ نه تو و نه من، بلکه فقط ما."

دیدن فرشته‌ها سخت است، گرچه من ساعتها به تصویرشان چشم دوخته‌ام. برخی از مردم می‌توانند خود واقعی آنها را بینند و داستان‌های جالبی درباره‌شان بازگو می‌کنند. برای مثال فرشته‌های نگهبان یکی زن هستند، وقتی این را شنیدم تعجب نکردم. فرشته‌ی تولد، از بین فرشته‌های جوان تر انتخاب می‌شود و در هنگام تولد، نوزادان را همراهی می‌کند. در حالی که یک فرشته‌ی بزرگسال اما زودتر از آنکه به فردای که در حال مرگ اند، کمک می‌کند تا دنیا را بدون غصه و درد ترک کنند.

شما می‌توانید دعا‌هایتان را به فرشته‌ها بگویید و آنها خواهند شنید. اما به من گفته شده است که بهترین راه صد اذن‌شان، خندیدن است. فرشته‌ها شادی و شغف جواب می‌دهند زیرا این چیزی است که از آن ساخته شده‌اند. در حقیقت، هنگامی که ذهن مردم را بر عصبانیت و نفرت گرفته است، هیچ فرشته‌ای قادر نیست به آنها دسترسی پیدا کند. تمامی فرشته‌ها بال ندارند - روی میانه این طور می‌گویند - اما آنهایی که بال دارند، می‌توانند پرهای طلایی‌شان را به پهنای تمام کیتی بازکنند. اگر شما چشمانی داشته‌اید که با آن بتوانید مستقیم به خورشید نگاه کنید، آن وقت یک فرشته‌ی قاطع را آنجا بر کرسی ریاست می‌دید. یک فرشته‌ی ملایم تر نیز بر روی ماه است و از آنجا بلند می‌زند. فرشته‌ها تمام مدت زندگی‌شان - که بی‌انتهاست - در اطراف تخت پادشاهی آفریدگار می‌گردند و در ستایش او آواز سر می‌دهند. آنهایی که گوش‌های تیزی دارند، این آواز را پنهانی شنیده‌اند. بارمونی سرود دسته جمعی فرشته‌ها بطور اعجاب آوری در هم بافته است اما می‌گویند ریتم ساده‌ای دارد. یکی از آنهایی که گوش ایستاده بود گفت "بیشتر سخام مارش آوازی خوانند." بنابه دلایلی، این حقیقت، بهترین چیزی است که تاکنون آموخته‌ام.

پس از مدتی شنیدن در مورد فرشته‌هایی که دیده نمی‌شوند برایم غم انگیز شد. وقتی یک فرشته بین این را شنید، متحیر شد. "نمی‌توان دید؟ اما تو که یک فرشته درونت داری. همه دارند. من اکنون او را می‌بینم و مکان کردم تو نیز می‌توانی آن را ببینی." من با نادراحتی جواب دادم "نه" و از او پرسیدم که آن فرشته به چه شکل است. "آیاشیه من است؟" آن فرشته بین اسرارآمیز جواب داد "خوب، همه آره و همه نه. تماش به این بستی دارد که تو چه تصویری از خودت داری. فرشته‌ی تو، یک ذره‌ی نورانی است که دست در مرکز قلبت قرار دارد. از یک اتم نیز کوچکتر است. اما صبر کن. وقتی به او نزدیک شوی، فرشته‌ی تو بزرگ می‌شود. هرچه نزدیکتر شوی، او بیشتر رشد میکند تا اینکه سرانجام در یک انفجار نور، فرشته‌ی خودت را به شکل واقعی خودش می‌بینی و در آن دم خودت را نیز می‌بینی."

و اکنون من تمام مدت در پی فرشته‌ی خودم می‌گردم. من در سکوت می‌نشینم و به درون خود خیره می‌شوم. زیاد طول نمی‌کشد که چیزی به چشم می‌خورد. "آیا تو هستی فرشته که شمع در دست داری؟" نور چمک می‌زند و محو می‌شود. اما همین هم کافی است تا قلم را به شدت به پیش می‌اندازد. دفعه‌ی بعد فرشته‌ی من لاسپی را تکان می‌دهد، پس یک چراغ قوه را بالای می‌گیرد، بعد آتش بازی به راه می‌اندازد. این چیزی است که آن فرشته بین وعده داده بود. و اکنون که تکلیفاتی از شکوه و عظمت را دیده‌ام، برای ایمان داشتن، به قدر کفایت می‌دانم.



## من پی ستاره ام کشم

وقتی کوچک بودم، حادث دایم شبها بروی چمن به پشت دراز کشتم. کم کم ستاره ها را از یکدیگر تشخیص می دادم و آرزوی کردم که یکی از آنها مال من بود، مثل یک دوست خیالی. نخست ستاره ی قهوی را انتخاب کردم، زیرا برای بچه ها پیدا کردنش از باقی ستاره ها آسان تر است و وقتی بفرمندی هانی است که خرس بزرگ نزدیک است به چنگش آورد. اما من می خواستم ستاره ام در حرکت باشد نه ایستاده باشد. گذشته از این، دیناوردان بدون ستاره ی قهوی که راه را نشان شان دهد، دردیگم می شوند. بعد دو ستاره ی خاص را که دون قلب تو قرار داشتند، و پسین کردم. بقیه ی ستاره ها سفید به نظرمی رسد اما این دو تا آبی درخشان و طلایی اند. مانند دو جواهر دو قلو. اما قبل از اینکه بتوانم یکی از آنها را انتخاب کنم، مکث کردم. آنها به یکدیگر تعلق داشتند و انصاف نبود که یکی از آنها را برای خودم بردارم. کمر بند اور یون برای محضای چشمم را گرفت، اما من که شگاری نیستم. بهتر بود ستاره ی سبک که داشم به خط فلکی چسبیده بود و دوش محکم به آسمان می خورد و رانیر به حال خود می گذاشتم. آخر سرب سرخ ستاره های مجویم رفتم. هفت جواهر به نظرم، آنها بانوان آراسته ای بودند که برای رقص باله خودشان را آماده می کردند و دون مله ای از ابر آبی پوشانده شده بودند. اما چه کسی دلش می آید که هفت تا جواهر را از یکدیگر جدا کند؟ این بازی، دس های زیادی راجع به آسمان شب به من داد. اما من دایم بزرگ می شدم. ایده ی داشتن یک ستاره برای خودم فراموشم شده و به خاطر نمی آوردم که آیا سرانجام یکی برای خودم برداشته بودم یا نه. مردم به من می گفتند که واژه ی "ستاره" معنای به کلی متفاوتی دارد. من تا اندازه ای حرفان را باور کردم، تا این که یک شب که ناراحت و نگران در تخت از این طرف به آن طرف غلت می خوردم، حس کردم قلم از غصه ها و مشکلات سنگین شده است. تلو تلو خوران رفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. ابر غلیظی آسمان نیمه شب را پوشانده بود. هیچ ستاره ای نبود!

من از فکر دنیایی بی ستاره به خود لرزیدم. دیناوردان در دیرا سنا می مطمئن نمی خواند داشت، هیچ جواهری نخواهد بود که با درخشش اش حس زیبایی ما را کو کند. هیچ شگاری ای نخواهد بود که افق آینه را نشاند برود و خانم های زیبایی نخواهند بود که رایحه ی خوش را در تالار باله ی آسمان سیرا کنند. اما در سرتاسر دنیا، هوا آقدر آلوده است و نوری که از سرتاسر می آید آقدر روشن است که برخی از مردم تنهایی توانند تعداد کمی از ستاره ها را بینند. نسلی از بچه ها کم است با دیدن یک آسمان خالی بزرگ شوند و سپرند "آیلد شتر در آنجا ستاره ای بود؟"

بیاید آسمان را به آنها بازگردانیم و بیاید هم اکنون این کار را انجام دهیم، قبل از آنکه بسیار دیر شود. من می خواهم آقدر دنبال ستاره ام بگردم تا پیدا اش کنم. او در کثوی مصومیت، دون شلی از اجاز پیچیده شده است. من به یک نقشه احتیاج دارم که نشان دهد ستاره ی من باید کدام خره را در آسمان پر کند و آن خره ی کوچکی خواهد بود. اما تقریباً پنج میلیون نفر از ما بروی زمین زندگی می کنند و ما به به آسمان احتیاج داریم. ستاره های تان را پیدا کنید و آنها را به آسمان پرتاب کنید. شما هنوز آنها را دارید، مگر نه؟



## هر کودک یک تصنیف است

وقتی کودکان به موسیقی گوش میدهند، کاری که می‌کنند شنیدن محض نیست. آنها دملودی غرق می‌شوند و ریتم را دنبال می‌کنند. چیزی در دوشان بال‌بایش را باز میکنند و به زودی کودک و موسیقی یکی میشوند. من نیز در حضور موسیقی دچار چنین حالتی شوم. و لحظات اوج حلاقیتم زمان‌هایی بوده است که در کنار بچه‌ها حضور داشتم. وقتی داطرافشان، ستم، موسیقی به سادگی نفس کشیدن به سراغم می‌آید. هر آهنگ، کودکی است که آن را می‌پورانم و عشقم را به او میدهم. اما اگر شما اکنون حتی یک آهنگ هم نوشته‌اید، زندگی‌تان یک آهنگ است. چگونه ممکن است نباشد؟ طبیعت شما را با امواجی پیاپی نوازش میدهد. ریتم هر طلوع و هر غروب، بخشی از وجود شماست، بارش باران روح‌تان را لمس میکند و شما خود را درون ابرهایی می‌بینید که با خورشید گرم به هوا بازی میکنند. زندگی کردن یعنی موسیقایی بودن، که از رقص خون در رگهای‌تان آغاز شود. هر موجود زنده‌ای، ریتمی دارد. برای آنکه حرکت‌اشان را به نرمی و با توجه کامل حس کنید، موسیقی در دوشان را کشف کنید.

آیا موسیقی خود را حس می‌کنید؟

بچه‌ها حس می‌کنند، اما وقتی بزرگ می‌شوند، زندگی به مسوئیت‌ها و کار روزمره بدل می‌گردد و موسیقی رنگ می‌بازد. گاهی وقتها قلب‌تان آتقدیر پرشعله است که از آن رو بر می‌گردانیم و از یاد می‌بریم که تپش آن، خردمندانه‌ترین پیام زندگی است. پیام بی‌کلامی که می‌گوید "زندگی کن، وجود داشته باش، حرکت کن، شاد باش... تو زنده‌ای!" بدون ریتم خردمندانه‌ی قلب، ما نمی‌توانستیم وجود داشته باشیم. وقتی کمی احساس سختی یا فشار میکنم، کودکان مرا زنده می‌گردانند. من برای یک زندگی نو، موسیقی تازه به سراغ آنها میروم. دو چشم قهوه‌ای، بسیار عمیق بسیار معصومانه به من نگاه می‌کنند، و زرمندای من شل می‌گیرد، "این کودک یک تصنیف است". این چنان تجربه‌ی حقیقی و بی‌واسطه‌ای است، که من بی‌دنگ بازی به برم که "من هم یک تصنیفم". من بار دیگر به خود بازگشته‌ام.



## فرزند معصومیت

فرزند معصومیت، روزهای آفتابی را در گنجم  
 بست و خیر کردیم با شادمان در بازی های به دراز کشیده  
 از آن دم که توفقی از صحنه  
 خیابان ها، تنهاند و تاریک و حقیر

فرزند معصومیت، شکوه تو، زیبایی تو  
 با اشاره ای مرامی خواند، فراتر از حد و طیفه  
 هم پرواز شو بامن در دور دست ها و عرش اعلا  
 بر فراز کوه های سرزمین عشق

فرزند معصومیت، نزد من باز کرد اکنون  
 نشان شان ده با بخند ساده ات که چگونه  
 این دنیا بار دیگر به برتوی تومی تواند پانچ دهد  
 و قلب ما در یم رقص توبه لرزه آیند

فرزند معصومیت، ای قاصدک شادمانی  
 قلم را لمس کردی تویی هیچ ترغذی  
 روحم سوزان است از آتشی آشکار  
 تغیر دادن این دنیا برایم هست عین ترین اشتیاق





# کودک جادویی

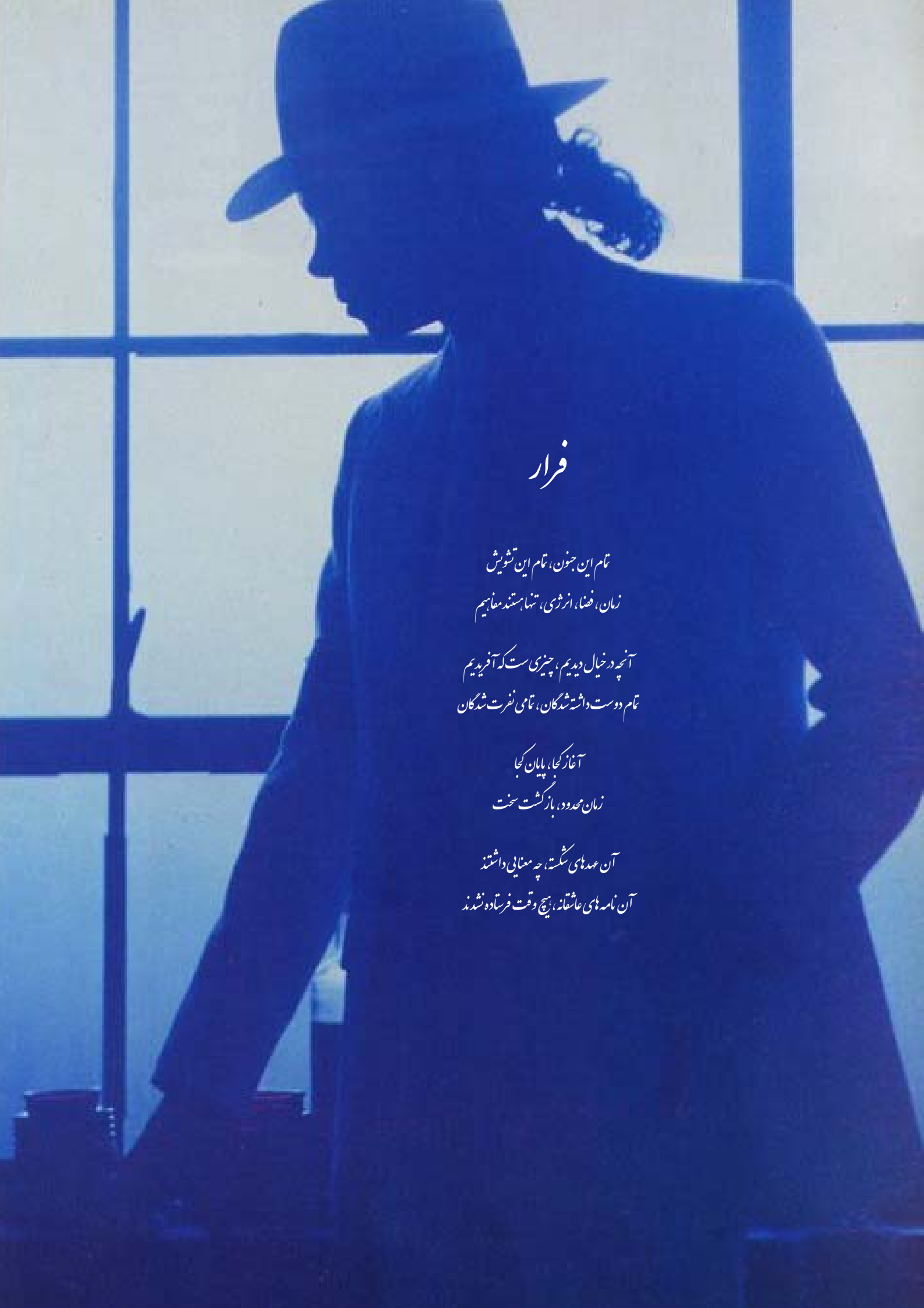
## بخش دوم

کودک جادویی حس کرد یک باره در شنیدی را  
خاطره ای بهم، حافظه ای پریشان  
درون رنگ ها، شکل ها، سایه ها  
بود رازی باستانی زیرک هویدا  
در پس باد، طوفان، تندباد  
درون لاله، در پس پرده  
پنهان شده از دید در طرحی اعجاب انگیز  
کو نیروی بود  
که نمی فهمید عمقش را  
بود شاد و شیرین، موسیقی وافت و خیزش  
رقصید او در سعادت باریتم پر تپش اش  
چه در سر یا گرما  
بود تخت پادشایش اوج قله ها  
آمدند بچاگان و خندیدند به شادی اش  
تا نابود کنند با تحقیرش  
بود وسیله ای در دستان  
خواستند غارت کنند با سرچی نیزه ها  
خاموش کنند و ببندند اعجاز معصومش را  
در خطای بزرگ، سخت جک زدند  
باز و باز تا پیشی گیرند  
قادر بودند به شکستش با تمام حله ها  
توانستند به چنگ آورند با تمام تیرها  
بدی ی عشق خدا را که نمیشد جملش کرد  
نمی شناختند نیرویش را و خواسته اش را

فریاد زدند که او عجیب است  
اما نیروی مرموز سخت ایستاد جایش  
کودک جادویی، جور بزرگ شد و بی باک  
غوطه می خورد در ژرفای روحش  
و کشف کرد نقشش را در عمق سرمستی  
درونش بود بیکران گستره ای  
آن نیروی مرموز بود امید بشر  
که رخنه میکرد از نقاب هستی  
در سکوت و رای دید  
بود پهنه ای با حکایت دیگری  
عرصه ای از قدرت، شکوهی پراست  
با کودکان دیگر اگر افراشته میشد  
موج پر خروشش، تغییر میداد دنیا را  
کودک جادویی بود همیای کار  
کاشت بذرو شخم زمین  
به سادگی بی زحمت بدون آه  
بدون گریه بی یک قطره اشک  
در کالی یصدا  
با هدایت خدا  
همصدا با هم بخوانند  
چون افرادی از یک اصل و نژاد  
سد بسازید، این مکان را در گون سازید  
کودکان جادویی، نگویید چگونه  
میاندا زید به تاخیر، شروع کنید حالا







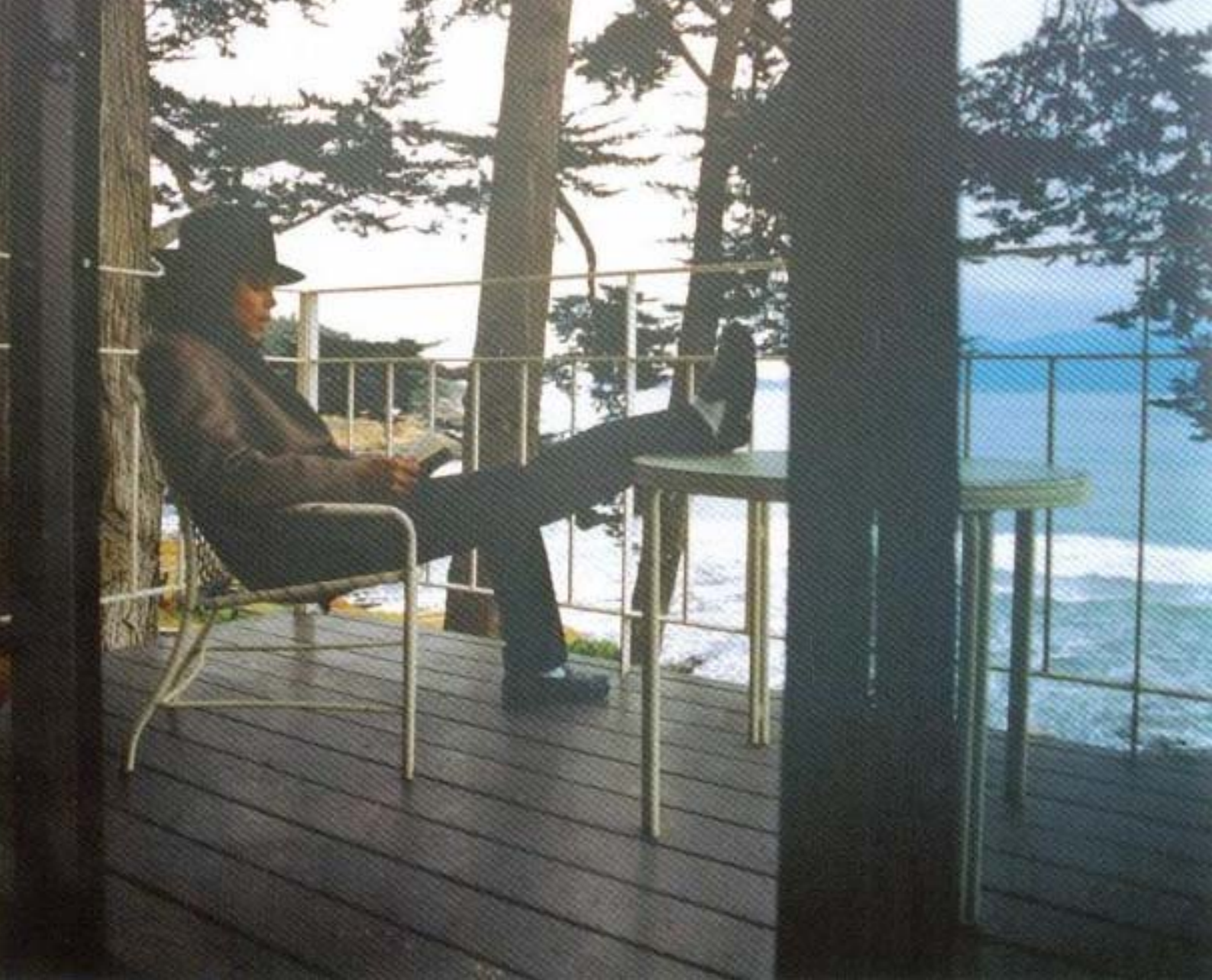
## فرار

تمام این جنون، تمام این تشویش  
زمان، فضا، انرژی، تنها هستند معایبم

آنچه در خیال دیدیم، چیزی ست که آفریدیم  
تمام دوست داشته شدگان، تمامی نفرت شدگان

آغاز کجا، پایان کجا  
زمان محدود، بازگشت سخت

آن عهدهای شکسته، چه معنایی داشتند  
آن نامه‌های عاشقانه، هیچ وقت فرستاده نشدند



## ما زمانی آنجا بودیم

پیش از انزل، پیش از آشوب  
پیش از اضطراب سکوت در هم شکسته  
یک هزار آرزوی حرکت گفته نشده  
در دمای شدید اندوه، بی رحانه خاموش شده

اما من انتخاب کرده ام تا در هم شکشم و آزاد گردم  
بند را پاره کنم تا بنیم  
آن زنجیرهایی که مرا اسیر داشت در خاطرات غم  
آن داور می‌ها، تفسیرها که در هم ریخته بودند  
آن زخم‌های چرکین که التیام نمی یافت

در مکانی شان سرزده است زندگی تازه  
آن کودک تنها که هنوز اسباب بازی در بغل می فشرد  
به آرامش رسیده، لذت را یافته

جایی که زمان نیست، ابدیت آشکار است  
جایی که عشق فراوان است، ترسی وجود ندارد  
آن کودک بزرگ شده تا جادویش را بسازد  
پشت سر گذاشته  
زندگی اندوه را که غبار بود زمانی  
او اکنون آماده است تا قسمت کند

آماده است تا عشق بورزد، آماده است تا اهمیت دهد  
قلبش را بکشد و چیزی درین ننهد  
اکنون به او ملحق شوید، اگر جراتش را دارید.

## بهشت همین جاست



|                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                |                                                                                                                                                       |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| من و تو حرکز جدا بودیم<br>این تنها تو بی است پروا خسته شده<br>توسط لشرهای جادویی ادراک                                                                                                                    | تو تش زنگی هستی<br>که ضربان دارد، می رقصد<br>از ده ای خاک<br>تا دور ترین ساره ها                                               | من و تو حرکز جدا بودیم<br>این تنها تو بی است پروا خسته شده<br>توسط لشرهای جادویی ادراک                                                                |
| بهشت همین جاست<br>همین حالا<br>بخطه ی بی مرگی است<br>خود را فریب نده<br>سعادت را دوباره بدست آر                                                                                                           | من و تو حرکز جدا بودیم<br>این تنها تو بی است پروا خسته شده<br>توسط لشرهای جادویی ادراک                                         | تنهایی تنایت وجود دارد<br>تنهایی ذهن<br>با موج های خفنی می مانیم<br>در اقیانوس پهناور آگاهی                                                           |
| بیابگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را<br>بگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را                                                                                                                                       | بیابگذار بر قسیم<br>لذت زنگی را<br>بگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را                                                              | بیابگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را<br>بگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را                                                                                   |
| زمانی راه خود را کم کردی<br>اما اکنون در خانه ای<br>در جهانی بی مرز بندی<br>جایی نیست برای رفیق<br>از اینجا باید اینجا<br>این اقیانوس بی حدود مرز آگاهی است<br>با موج های خفنی می مانیم<br>در دریای سعادت | در درون مان در پیچ و تابیم<br>می آفرینیم<br>بارها و بارها<br>دوره ها مدام می آیند و می روند<br>با وجود می آیم<br>در یکدلی زمان | پریم کان، زنبور ها<br>گمشان های یکدیران<br>دیبا، کوهستان ها<br>ابرا و دره ها<br>همه کوئی پنده اند<br>زنده اند، نفس می کشند<br>سرشارند از انرژی کیهانی |
| بیابگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را<br>بگذار بر قسیم<br>لذت زنگی را                                                                                                                                         | بچه ها زمانی نبوده است<br>که من نباشم<br>یا تو نباشی<br>حرکز زمانی نخواهد بود<br>که ما دیگر نباشیم                             | پراز زنگی، شادمانی<br>این جهان من<br>گمراهن مباحش                                                                                                     |
| من و تو حرکز جدا بودیم<br>این تنها تو بی است پروا خسته شده<br>توسط لشرهای جادویی ادراک                                                                                                                    | بیابگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را<br>بگذار بر قسیم<br>لذت زنگی را                                                              | برای آنکه خود را بشناسی<br>تو بیشتر از چیزی هستی<br>که تا به حال تصور کرده ای                                                                         |
| بهشت همین جاست<br>همین حالا<br>بخطه ی بی مرگی است<br>خود را فریب نده<br>سعادت را دوباره بدست آور                                                                                                          | بیابگذار بر قسیم<br>رقص آفرینش را<br>بگذار بر قسیم<br>لذت زنگی را                                                              | تو خورشیدی<br>تو ماهی<br>گل های وحشی سکوفانی                                                                                                          |







## دوباره نگاه کن، بچه فک



یکی از تأثیرات ویرانگر طبیعت، فقدان یک بچه فک تنها بر روی پنج هاست. من مطمئن هستم که شما این صحنه را دیده‌اید. بظر می‌رسد این عکس سراپا چشم است. چشمان سیاه و خوش بین یک حیوان کوچک که به دور بین و به قلب های شما خیره شده است. وقتی برای اولین بار به آنها نگاه کردم، چشما از من پرسیدند "آیا قصد داری به من آسیب برسانی؟" می‌دانستم که جواب مثبت است، زیرا خزان بچه فک هر ساله کشته می‌شدند. بسیاری از مردم از عجز و ناتوانی یک بچه فک متأثر بودند. آنها برای نجات فلان پول اهدا کردند و سطح آگاهی عموم مردم شروع کرد به ارتقا یافتن. وقتی دوباره به عکس نگاه کردم، آن دو چشم دشت چیز متفاوتی گفتند. حال می‌پرسیدند "آیا مرا می‌شناسی؟" این بار به قدر زمانی که خشونت مردمان را نسبت به حیوانات حس کردم، غصه دار نبودم. اما پی بردم که همچنان یک شکاف عمیق وجود دارد. من براسی قصد راجع به زندگی بر روی زمین می‌دانستم؟ چه مسئولیتی در قبال موجوداتی که خارج از فضای کوچکم بودند، حس می‌کردم؟ چگونه می‌توانستم زندگی ام را به نحوی هدایت کنم که به هر سلول زنده ای نیز نفعی برسانم؟

فکر میکنم تمامی افرادی که راجع به این مسائل اندیشیده اند، فهمیده باشند که احساسات شان از ترس، بیشتر به ست یک احساس نزدیکی یکپارچه با زندگی تغییر کرده است. زیبایی و اعجاز زندگی بسیار شخصی بظر می‌رسد. امکان تبدیل کردن زمین به باغی که بتوانیم بگی در آن رشد کنیم، طلوع کرد. من به چشمان بچه فک نگاه کردم، و آنها برای اولین بار لبخند زدند. آنها گفتند "سنگرم. توبه من امید دادی." آیا این کافی است؟ امید و اثره ی بسیار زیبایی است اما اغلب بسیار شکننده بظر می‌آید. زندگی هنوز هم بی جهت زخمی و ویران شود. تصویر یک بچه فک تنها بر روی پنج یا یک دختر بچه ی تیم در جنگ هنوز هم به خاطر دمانگی موجود در آن، هولناک است. من پی بردم که در آخر هیچ چیز نمی‌تواند زندگی را نجات دهد مگر اعتماد داشتن به خود زندگی، به قدرت شادابی اش، به توانایی اش در مصون ماندن از اشتباهات مان و خوش آمدگویی اش به ما بختی که یادمی گیریم خطای مان را بر طرف سازیم.

با چنین افکاری در قلم، بار دیگر به عکس نگاه کردم. چشمان فک حالا بسیار عمیق تر بظر می‌رسیدند و من چیزی را در آنها دیدم که دهات قبلی از دست داده بودم: قدرتی شکست ناپذیر. آنها گفتند "توبه من صدمه نزدی. من یک بچه فک تنها نیستم. من زندگی هستم، و زندگی حرکت گرفته نخواهد شد. این قدرتی است که مرا از فضای تنی به دنیا آورد. از من مراقبت نمود و زندگی مرا در برابر خطرات حفظ کرد. من در امانم زیرا من همان قدرت هستم. و تو نیز هستی. همراه من باش، و بگذار قدرت زندگی را به عنوان یک موجود واحد بر روی زمین احساس کنیم."

بچه فک، ما را بخش. بارها و بارها به ما نگاه کن تا بفهمی که چه می‌کنیم. آن مردانی که چاق های شان را بر روی شابلند می‌کنند، نیز خودشان پدر، برادر و فرزند هستند. آنان به دیگران عشق ورزیده اند و برای شان اہمیت قائل شده اند. یک روز این عشق را به شما تقدیم خواهند کرد. مطمئن باشید و اطمینان کنید.



# رقصاندن رویا

سروده ها و اندیشه ها

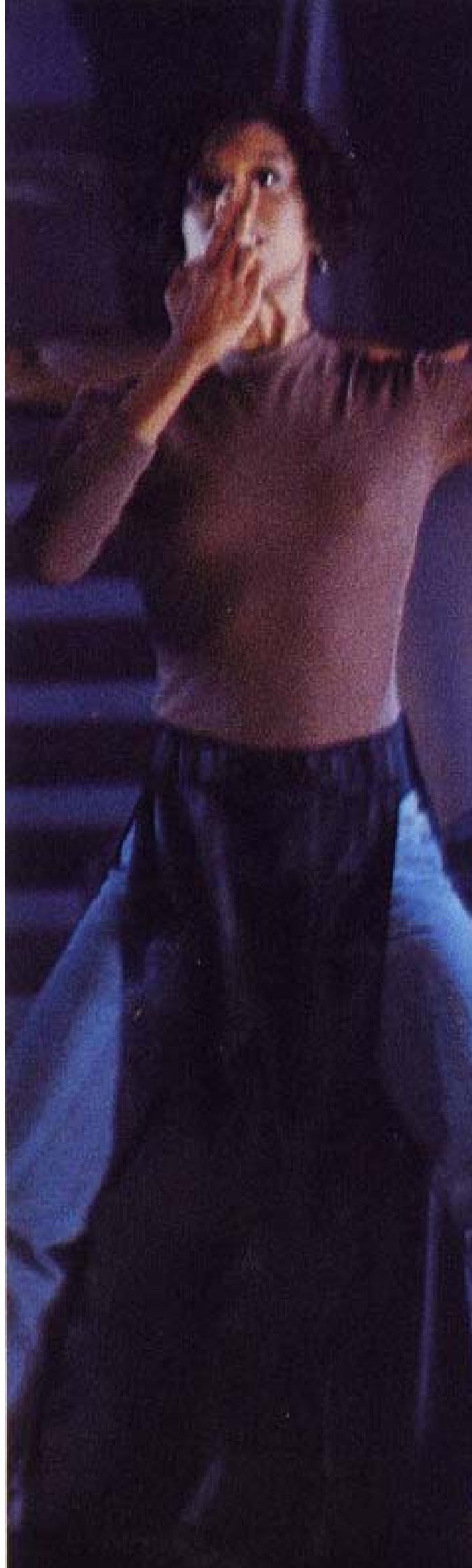
## به قلم مایکل جکسون

ژوئن ۱۹۹۲

انتشارات دابل دی

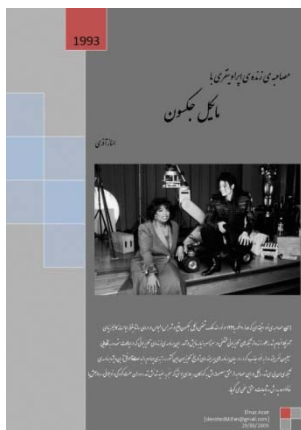
منتشر کرده است:

مونوآک: زندگی نامه ی مایکل جکسون به قلم خودش





از این سری منتشر شده است:

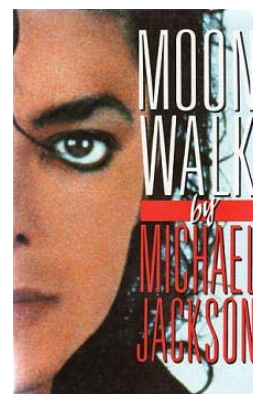


۲. کتاب مصاحبه‌ی اپرا وینفری با مایکل جکسون، فوریه ۱۹۹۳. شامل ترجمه‌ی متن مصاحبه همراه با تصاویر زیبا.

[لینک دانلود](#)

۱. مجله‌ی یادبود مایکل جکسون در نخستین سالروز درگذشتش، ۲۵ ژوئن ۲۰۱۰. در ۴۰۰ صفحه. ستایش طرفداران فارسی از او. همراه با مروری بر دستاوردها و اقدامهای انسانی او. در کنار تصاویر زیبای تمام صفحه.

[لینک دانلود](#)



۴. مجله‌ی ابونی، دسامبر ۲۰۰۷ – آخرین مصاحبه‌ی رسمی با مایکل، همرا با تصاویر اختصاصی او برای مجله.

[لینک دانلود نسخه‌ی فارسی](#) ، نسخه‌ی انگلیسی

۳. Moonwalk – کتاب زندگی نامه‌ی مایکل به قلم خودش (انگلیسی)

[لینک دانلود](#)

